تصاويري از:

زندگي صحابه

مؤلف:

عبدالرحمن رأفت باشا

مترجم:

نصيراحمد سيد زاده

|  |  |  |  |  |
| --- | --- | --- | --- | --- |
| **عنوان کتاب:** | تصاويري از زندگي صحابه | | | |
| **نویسنده:** | عبدالرحمن رأفت باشا | | | |
| **مترجم:** | نصيراحمد سيد زاده | | | |
| **موضوع:** | سیره و زندگینامه | | | |
| **نوبت انتشار:** | اول (دیجیتال) | | | |
| **تاریخ انتشار:** | دی (جدی) 1394شمسی، ربيع الأول 1437 هجری | | | |
| **منبع:** |  | | | |
| **این کتاب از سایت کتابخانۀ عقیده دانلود شده است.**  **www.aqeedeh.com** | | | |  |
| **ایمیل:** | **book@aqeedeh.com** | | | |
| **سایت‌های مجموعۀ موحدین** | | | | |
| www.mowahedin.com  www.videofarsi.com  www.zekr.tv  www.mowahed.com | |  | www.aqeedeh.com  www.islamtxt.com  [www.shabnam.cc](http://www.shabnam.cc)  www.sadaislam.com | |
|  | | | | |
| contact@mowahedin.com | | | | |

بسم الله الرحمن الرحیم

داستان‌هایی از زندگی

[عمير بن وهب جمحي 7](#_Toc343547028)

[طفيل بن عمرو الدوسي 13](#_Toc343547029)

[سعيد بن عامر جمحي 21](#_Toc343547030)

[عمرو بن جموح 29](#_Toc343547031)

[عبدالله بن حذافه السهمي 35](#_Toc343547032)

[براء بن مالك انصاري 43](#_Toc343547033)

[بيوه عرب ام سلمه 49](#_Toc343547034)

[ثمامه بن أثال 57](#_Toc343547035)

[ابو ايوب انصاري 65](#_Toc343547036)

[عبدالله بن جحش 73](#_Toc343547037)

تقديم به استاد عزيز و بزرگوارم مولانا محمد قاسم قاسمي كه در اين راه، راهنما و مشوقم بود.

**و همچنين...**

هر مسلمان و به هر كس كه آرزوي بازگشت مسلمين به دوران طلايي صحابه را دارد و در اين راه با تمام توان، تلاش و مبارزه مي‌كند.

**شايان ذكر است؛ ترجمه اين جلد از كتاب در سال‌هاي 69-68 زماني كه در دوره‌هاي سطح حوزه تحصيل مي‌كردم انجام گرفت كه بنابر عللي چاپ آن به تاخير افتاد. اينك حضور خوانندگان گرامي تقديم مي‌گردد.**

**اميد است اين گونه كتاب‌ها باعث تقويت روحي ما شده و ما را در راه علمي ساختن راه و روش صحابه جدي‌تر سازد.**

**نصير احمد**

عمير بن وهب جمحي

**«عمير نزد من از بعضي فرزندانم هم محبوبتر است». (عمر بن خطاب)**

**عمير بن وهب از معركهء بدر سالم برگشت در حالي كه پسرش وهب آنجا اسير مسلمين شد.**

**او مي‌ترسيد مسلمانان پسرش را به جرم او مواخذه كنند و او را در مقابل آزاري كه پدرش به پيامبر رسانيده بود گرفتار شكنجه‌هاي سخت سازند و بالاخره او هم به سرنوشت ياران ديگرش گرفتار شود.**

**روزي از روزها عمير به مسجد الحرام رفت تا به طواف كعبه بپردازد و از بتها طلب گشايش كند در آنجا چشمش به صفوان بن اميه كه كنار حجر اسود نشسته بود افتاد عمير رو كرد به او و گفت: صبح بخير اي سردار قريش.**

**صفوان: صبح بخير اي پدر وهب، بنشين لحظه‌اي با هم صحبت كنيم و سرگرم شويم.**

**عمير كنار صفوان بن اميه نشست. هر دو از جنگ بدر و سختي‌هاي آن سخن گفتند و اسيران بدر را كه به دست محمد صلى الله عليه وآله وسلم و اصحابش اسير شده بودند يكي يكي مي‌شمردند و از بزرگان قريش كه چگونه شمشير مسلمين آن‌ها را از پاي درآورده و چاه «قليب»([[1]](#footnote-1)) آن‌ها را در شكم خود فرو برده بود، اظهار تاسف و ناراحتي مي‌كردند.**

**صفوان از شدت ناراحتي نفس عميقي كشيد و گفت: به خدا زندگي بعد از آن‌ها فايده‌اي ندارد.**

**عمير: راست مي‌گويي، و بعد از لحظه‌اي سكوت گفت: قسم به پروردگار كعبه اگر بدهي‌هايي كه توانايي اداي آن‌ها را ندارم به عهدهء من نمي‌بود و اگر از تلف شدن فرزندانم بعد از خود نمي‌ترسيدم حتماً مي‌رفتم و محمد را مي‌كشتم و كارش را يك سره كرده و شرش را از سر مردم كوتاه مي‌كردم، و به دنبال آن با صدايي آرام و آهسته گفت: اگر من به مدينه بروم كسي نسبت به من مشكوك نخواهد شد چون پسرم آنجا است.**

**\*\*\***

صفوان از فرصت استفاده كرد و نخواست اين فرصت از دستش برود. رو به عمير كرد و گفت: اي عمير قرضهايت به عهده من، هر چه باشند همه را پرداخت خواهم كرد، و اما در مورد فرزندانت حاضرم تا زماني كه من زنده باشم آن‌ها را پيش خودم نگه دارم... چون ثروت زيادي دارم كه مي‌تواند همه را كفايت كند و براي آن‌ها زندگي خوبي فراهم آورد.

**عمير: پس اين عهد و پيمان نزد من و تو باشد و كسي از آن آگاه نشود.**

**صفوان: قبول كرد.**

**\*\*\***

**عمير در حالي كه آتش كينهء محمد صلى الله عليه وآله وسلم در قلبش شعله ور بود از مسجد بيرون رفت تا خود را براي انجام ماموريتي كه به عهده گرفته بود آماده سازد.**

**او مطمئن بود كه كسي به سفرش مشكوك نمي‌شود زيرا افرادي كه اسير داشتند، براي دادن فديه و آزادي آن‌ها مرتب به مدينه رفت و آمد مي‌كردند.**

**\*\*\***

**عمير دستور داد شمشيرش را تيز و زهر آلود كنند و سواريش را آماده سازند...**

**او سوار شد و راه مدينه را در پيش گرفت در حالي كه كينه و بد خواهي سراسر وجودش را فراگرفته بود.**

**عمير به مدينه رسيد و براي يافتن رسول الله صلى الله عليه وآله وسلم به طرف مسجد رفت، نزديك مسجد كه رسيد سواريش را خواباند و از آن پايين آمد.**

**\*\*\***

**حضرت عمر و چند تن از صحابه صلى الله عليه وآله وسلم نزديك درب مسجد نشسته بودند و از جنگ بدر و از اينكه چند كشته و اسير بجا گذاشته بود صحبت مي‌كردند، از قهرماني‌هاي مسلمانان مهاجر و انصار به شگفتي ياد مي‌كردند و نصرت خدا را كه سبب پيروزي آن‌ها و رسوايي و شكست دشمنانشان شده بود يادآور مي‌شدند.**

**چشم حضرت عمر رضى الله عنه به عمير افتاد كه از سواريش پياده شد و در حالي كه شمشيرش آويزان بود، به طرف مسجد مي‌آمد حضرت عمر رضى الله عنه احساس خطر كرد و گفت:**

**اين سگ، دشمن خدا، عمير بن وهب است...**

**اينجا نيامده مگر براي خرابكاري، او بود كه در مكه مشركين را عليه ما برانگيخت و در نزديكي بدر عليه ما جاسوسي كرد. سپس به دوستانش گفت برويد اطراف پيامبر را بگيريد، مبادا اين خبيث مكار به او آزاري برساند.**

**بعد از آن خودش به طرف رسول الله صلى الله عليه وآله وسلم شتافت و گفت: اي پيامبر! اين دشمن خدا عمير بن وهب است، با شمشير آمده، به نظر من قصد بدي دارد.**

**پيامبر صلى الله عليه وآله وسلم فرمود: بگذاريد نزد من بيايد.**

**عمر فاروق رضى الله عنه به طرف عمير آمد يقهء پيراهن او را محكم گرفت و بند شمشيرش را به گردنش پيچيد و او را پيش رسول الله صلى الله عليه وآله وسلم برد.**

**وقتي پيامبر اكرم صلى الله عليه وآله وسلم او را در اين حالت ديد، فرمود:**

**آزادش كن، عمر رضى الله عنه او را آزاد كرد، و بعد به حضرت عمر صلى الله عليه وآله وسلم گفت: از كنار او دور شو، او به كنار رفت، پيامبر صلى الله عليه وآله وسلم رو به عمير كرد و گفت: نزديك بيا اي عمير، او نزديك رفت و گفت: انعم صاحباً (جمله‌اي كه عرب‌ها براي دعاي خير مي‌گفتند). رسول الله صلى الله عليه وآله وسلم گفت: خداوند به ما جمله‌اي بهتر از اين عنايت فرموده است، خداوند به ما سلام ياد داده كه مخصوص بهشتيان است.**

**عمير: تو از اين اصطلاح ما زياد دور نيستي و تازه از آن جدا شده‌اي.**

**رسول الله: عمير! چه چيزي تو را به اينجا كشانيده است؟!**

**عمير: براي آزادي اسير خود كه در دست شماست آمده ام اميدوارم كه او را به خوبي به من باز گردانيد.**

**پيامبر: پس اين شمشير براي چه به گردنت آويزان است؟**

**عمير: خدا اين شمشير را بشكند مگر اين شمشير روز بدر به درد ما خورد؟!**

**پيامبر صلى الله عليه وآله وسلم: راست بگو براي چه آمده‌اي؟**

**عمير: فقط براي همين آمده‌ام.**

**پيامبر: نه اين طور نيست آنگاه كه تو و صفوان كنار حجر الاسود نشسته بوديد و از كشته شدگان چاه «قليب» از افراد ذليل قريش با هم سخن مي‌گفتيد و تو به او گفتي كه اگر اين قرض بر گردنم نمي‌بود و اين فرزندانم پيش من نمي‌بودند، مي‌رفتم و محمد را مي‌كشتم... صفوان هم، اداي دين و خرج فرزندانت را در ازاي اينكه مرا بكشي به عهده گرفت اما خداوند مانع اين كار تو است.**

**لحظه‌اي هوش از سر عمير پريد و لحظاتي بعد صدايش بلند شد:** «أشهد أنك لرسول الله»**. (گواهي مي‌دهم تو پيامبر خدا هستي) و ادامه داد: اي رسول خدا، ما تو را در مورد آنچه از اخبار آسماني مي‌گفتي و درباره آنچه به صورت وحي بر تو نازل مي‌شد، تكذيب مي‌كرديم ولي گفتگوي من و صفوان را به جز من و او كسي نمي‌دانست، به خدا هم اكنون يقين كردم كه خدا تو را از آن حادثه آگاه ساخته است پس سپاس آن خدايي را كه مرا به سوي تو كشاند تا به اسلام هدايتم كند، بعد از آن كلمهء** «لا إله إلا الله محمد رسول الله» **را بر زبان آورد و مسلمان شد.**

**پيامبر اصحابش را دستور داد: برادرتان را دين بياموزيد و به او قرآن ياد دهيد و اسيرش را آزاد كنيد.**

**مسلمانان از اسلام آوردن عمير بن وهب رضى الله عنه بي‌اندازه خوشحال شدند. تا آنجا كه حضرت عمر رضى الله عنه در تعريف او فرمود: قبلاً هنگامي كه عمير بن وهب نزد رسول الله آمد از خوك هم بيش من بدتر بود ولي اكنون از بعضي پسرانم هم پيش من محبوب تر است.**

**در حالي كه عمير رضى الله عنه با تعاليم اسلام به تزكيه خود مي‌پرداخت و قلبش را از نور قرآن پر مي‌كرد و جالبترين و پربارترين لحظات عمرش را مي‌گذراند – لحظاتي كه مكه و اهلش را از ياد برده بود – آنجا صفوان براي خودش خيالبافي مي‌كرد! و از محافل قريش گذر مي‌كرد و به آن‌ها مي‌گفت: شما را بشارت مي‌دهم به خبري بزرگ كه بزودي به شما مي‌رسد و شما را از مصيبت جنگ بدر فراموش مي‌گرداند.**

**وقتي انتظار صفوان طولاني شد به تدريج در قلبش اضطراب پديد آمد و ناراحتي‌اش به مرحله‌اي رسيد كه گويا روي چيزهاي بسيار داغ مي‌غلتد، پيوسته از كاروان‌ها در مورد عمير سوال مي‌كرد اما جواب درستي نمي‌شنيد تا اينكه كارواني آمد و از اسلام آوردن عمير خبر داد، اين خبر مانند صاعقه‌اي بر او فرود آمد، چون گمان مي‌كرد كه اگر همهء انسان‌ها روي زمين ايمان بياورند، عمير ايمان نخواهد آورد.**

**\*\*\***

**عمير مشغول ياد گرفتن احكام دين شد و آنچه توانست از قرآن كريم حفظ كرد تا اينكه روزي نزد پيامبر صلى الله عليه وآله وسلم آمد و گفت: اي رسول خدا! مدت زيادي را من صرف خاموش كردن نور خدايي و آزار رسانيدن به مسلمانان كردم و اينك دوست دارم اجازه بدهيد بروم و قريش را به سوي خدا دعوت كنم اگر قبول كردند كه خوب است و گر نه آن‌ها را اذيت مي‌كنم همان طور كه قبلاً اصحاب تو را اذيت مي‌كردم.**

**پيامبر به او اجازه داد او سراسيمه به مكه آمد و پيش صفوان رفت:**

**اي صفوان! تو از افراد عاقل قريش هستي آيا به نظر تو پرستش سنگ‌ها و ذبح كردن حيوانات براي خشنودي آن‌ها از نظر عقل مي‌تواند دين خوبي باشد؟!**

**من گواهي مي‌دهم به لا اله الا الله محمد رسول الله به جز خدا كسي معبود به حق نيست و محمد فرستادهء او است.**

**عمير در مكه مشغول دعوت به سوي خدا شد تا اينكه عدهء كثيري بوسيلهء وي مسلمان شدند.**

**خداوند به عمير بن وهب ثواب جزيل عنايت بفرمايد و قبرش را منور گرداند([[2]](#footnote-2)).**

طفيل بن عمرو الدوسي

**(بار الها به او چنان نشانه اي عطا فرما كه او را در رسيدن به خيري كه مي‌خواهد ياري دهد).**

**(از دعاي رسول الله براي او)**

طفيل بن عمرو دوسي سردار قبيلهء دوس، فردي شريف از بزرگان سرشناس عرب و از معدود افراد جوانمرد در زمان جاهليت بود.

**هيچ وقت ديگ غذا از اجاقش پايين نمي‌آمد و هميشه در خانه‌اش به روي مهمانان از راه رسيده باز بود.**

**گرسنگان را غذا مي‌داد وحشت زدگان را امينت مي‌بخشيد و به پناهندگان پناه مي‌داد و با اين حال اديبي باهوش و زيرك، و شاعري باريك بين و با ذوقي لطيف بود كه به رموز تلخي و شيريني كلام، آنجا كه يك كلمه مي‌تواند معجزه بيافريند، آشنايي كامل داشت.**

**طفيل منازل قومش را در «تهامه»([[3]](#footnote-3)) پشت سر گذاشت و راهي مكه شد. اين در حالي بود كه كشمكش و نزاع ميان پيامبر بزرگوار صلوات الله عليه و كفار قريش در حال جريان بود؛ هر جناحي مي‌خواست براي خودش ياراني جمع كند و براي حزب خود طرفداراني بيايد؛ رسول خدا صلى الله عليه وآله وسلم به سوي پروردگارش دعوت مي‌داد و يگانه سلاحش ايمان و حقيقت بود و كفار قريش هم با تمام امكانات در مقابل او ايستادگي مي‌كردند و سعي داشتند از هر طريق ممكن مردم را از پيوستن به او باز دارند. طفيل احساس كرد كه بدون آمادگي وارد اين معركه شده و بدون اينكه قصدي داشته باشد در ژرفاي آن فرو مي‌رود؛ او براي اين خاطر به مكه نمي‌آمد و مسأله پيامبر و قريش اصلا در خاطرش نبود. اينجاست كه طفيل در مورد اين كشمكش، خاطره اي فراموش نشدني و داستاني شگفت انگيز دارد كه به جاست آن را با دقت بخوانيم:**

**طفيل مي‌گويد: به مكه آمدم همين كه سران قريش مرا ديدند، استقبال عجيبي از من به عمل آوردند و مرا در بهترين مكان جاي دادند، سپس به من گفتند: اي طفيل! اكنون به شهر ما آمده‌اي، بايد برايت بگوييم كه اين مرد كه گمان مي‌كند پيامبر است وضع ما را آشفته نموده، همبستگي ما را از بين برده، و جماعت ما را پراگنده ساخته است، ما از آن بيم داريم كه مبادا آنچه بر سر ما پيش آمده بر سر تو هم پيش بيايد و به رهبري تو لطمه وارد شود، لذا تو را سفارش مي‌كنيم با اين مرد اصلاً صحبت نكن و به سخنان او اصلاً گوش مده زيرا او كلامي ساحرانه دارد كه بين پدر و فرزند جدايي مي‌افگند و برادر را از برادر و شوهر را از همسر جدا مي‌كند.**

**طفيل:**

**بطور مكرر سخنان عجيبي از او در گوشم مي‌خواندند و از كارهاي شگفت انگيز او مرا مي‌ترساندند تا آنجا كه تصميم گرفتم اصلاً با او تماس نگيرم؛ نه با او حرف بزنم و نه چيزي از او بشنوم.**

**وقتي بخاطر طواف كعبه و تبرك گرفتن از بتهاي آن (كه معمولاً ما به حج آن مي‌رفتيم و آن‌ها را تعظيم مي‌كرديم) به طرف مسجد رفتم، از ترس اينكه مبادا از سخنان پيامبر چيزي به گوشم برسد در گوش‌هايم پنبه گذاشتم اما به محض اينكه داخل مسجد شدم او را ديدم كه در جلوي خانه كعبه نماز مي‌خواند متوجه شدم كه نماز او با نماز ما خيلي فرق دارد و عبادتي است كه با عبادت ما تفاوت دارد، از تماشاي او خوشم آمد و عبادت او مرا تكان داد، احساس كردم كه بدون اختيار دارم به او نزديك مي‌شوم تا اينكه به او نزديك شدم، سرانجام خداوند خواست كه چيزي از سخنان او به گوشم برسد، لاجرم سخنان زيباي او را شنيدم، با خودم گفتم اي طفيل! مادرت به عزايت بنشيند؛ تو كه مرد شاعر و زيركي هستي و خوبي را از بدي تشخيص مي‌دهي، چه چيز تو را از شنيدن صحبتهاي اين مرد باز مي‌دارد؟ اگر چيزي كه مي‌گويد خوب است آن را قبول كن و اگر بد است آن را نپذير.**

**بعد از اين كمي درنگ كردم تا اينكه رسول خدا صلى الله عليه وآله وسلم به خانه‌اش برگشت. من به دنبال او رفتم. وقتي وارد خانه‌اش شد من هم وارد شدم و به او گفتم: اي محمد! قوم تو چيزهاي زيادي به من گفتند و به قدري مرا از كار تو ترساندند كه ناگزير شدم در گوش‌هايم پنبه بگذارم تا حرف‌هاي شما را نشنوم، اما خداوند خواست كه من چيزي از سخنان شما را بشنوم آنچه از شما شنيدم واقعاً مورد پسند من قرار گرفت لذا از شما تقاضا دارم آيين خودت را به من نشان بدهي...**

**ايشان چيزهايي برايم گفت و سورهء اخلاص و فلق را برايم خواند به خدا قسم تا آن لحظه سخني به آن زيبايي نشنيده و طريقه اي عادلانه تر از طريقه او نديده بودم. در اين هنگام بود كه دستم را بسوي او دراز كردم و گواهي دادم به اينكه:**

«لا اله الا الله و محمد رسول الله» **و اسلام آوردم.**

**طفيل مي‌گويد:**

**بعد از آن مدتي در مكه ماندم، در اين مدت مسائل اسلام را ياد گرفتم و چيزي از قرآن كه برايم مقدور بود حفظ كردم. هنگامي كه تصميم گرفتم به طرف قوم خود برگردم، به پيامبر گفتم: «اي رسول خدا! من در ميان قوم خود نفوذ زيادي دارم و اينك به سوي آن‌ها بر مي‌گردم و آن‌ها را به طرف اسلام دعوت مي‌كنم شما دعا كنيد خداوند نشانه اي كه دليل حقانيم قرار گيرد به من عنايت كند تا دعوتم موثر گردد، پيامبر فرمود: بار الها به او نشانه اي مرحمت فرما.**

**\*\*\***

به طرف قوم حركت كردم، وقتي به بلندي كه مشرف بر منازل آن‌ها بود رسيدم در ميان دو چشمم نوري مثل چراغ ظاهر شد. گفتم خدايا! اين نو را در جايي غير از صورتم ظاهر بفرما، چون مردم گمان مي‌كنند اين عقوبتي است كه به خاطر ترك دين آن‌ها به من رسيده است. بلافاصله نور از آنجا به سر شلاقم منتقل شد. كه مردم از دور آن را مانند چراغي آويزان مي‌ديدند و اين در حالي بود كه من از بالاي گردنه پايين مي‌آمدم.

**از گردنه كه پايين آمدم پدرم آمد، حالا او پيرمرد شده بود، به او گفتم از من دور باش من از تو نيستم و تو از من نيستي.**

**گفت: چرا پسرم؟**

**گفتم: من مسلمان و پيرو دين محمد صلى الله عليه وآله وسلم شده‌ام.**

**گفت: اي پسرم! دين تو دين من است، گفتم: برو غسل كن و لباس پاكيزه بپوش و بعد بيا تا آنچه را ياد گرفتم به تو بياموزم.**

**پدرم رفت غسل كرد و لباس پاكيزه پوشيد و آمد، من دين اسلام را به او عرضه كردم و او مسلمان شد.**

**بعد از آن زنم آمد.**

**به او گفتم: پيش من نيا من از تو نيستم و تو از من نيستي.**

**گفت: براي چه! پدر و مادرم فدايت باشند.**

**گفتم: دين اسلام بين من و تو جدايي افگند. من اسلام آوردم و پيرو دين محمد صلى الله عليه وآله وسلم شدم.**

**گفت: دين من دين تو است.**

**گفتم: برو از آب «ذي شري»([[4]](#footnote-4)) غسل كن.**

**گفت: پدر و مادرم فدايت! آيا مي‌ترسي از طرف «ذي شري» گزندي به فرزندانت برسد؟**

**گفتيم: تو و ذي شري هلاك شويد، منظورم اين است كه برو آنجا و دور از انظار مردم غسل كن، من ضامنم كه اين سنگ بي‌جان ضرري به تو نرساند.**

**زن رفت غسل كرد و آمد، من اسلام را به او عرضه كردم، او هم مسلمان شد. بعد از آن نوبت قبيله ام رسيد، آن‌ها در اسلام آوردن تاخير كردند مگر ابوهريره كه زودتر از همه مسلمان شد.**

**\*\*\***

**همراه با ابوهريره به مكه آمدم و خدمت رسول اكرم صلى الله عليه وآله وسلم حاضر شدم پيامبر پرسيد پشت سرت چه خبر بود؟**

**گفتم: قلوبي كه پرده‌هاي ظلمت آن‌ها را فرا گرفته بود متاسفانه قبيلهء دوس غرق در فسق و نافرماني بود.**

**رسول خدا صلى الله عليه وآله وسلم بلند شد وضو گرفت و بعد از اينكه نماز خواند دست‌هايش را به طرف آسمان بلند كرد.**

**ابوهريره مي‌گويد وقتي پيامبر را در اين حالت ديدم ترسيدم كه قومم را نفرين كند و آن‌ها هلاك شوند لذا بي‌اختيار گفتم: واي قومم!**

**اما رسول الله صلى الله عليه وآله وسلم اين گونه شروع به دعا كرد: بار الها! قوم دوس را هدايت كن بار الها! قوم دوس را هدايت كن...**

**آنگاه رو به طفيل كرد و گفت: دوباره به سوي قومت برگرد و با آن‌ها با نرمي رفتار كن و آن‌ها را بسوي اسلام دعوت بده.**

**من مشغول دعوت در قبيلهء دوس شدم تا اينكه رسول الله به مدينه هجرت كرد صحنه‌هاي بدر و خندق سپري شدند بعد از آن من پيش پيامبر آمدم در حالي كه هشتاد خانوار كه همگي مسلمان واقعي و شايسته بودند به همراه داشتم پيامبر از ديدن ما خوشحال شد و ما را در غنايم خيبر سهيم گردانيد.**

**ما گفتيم اي رسول خدا ما را در جنگ‌ها در ميمنهء لشكر قرار بده و كلمهء «مبرور» را به عنوان شعار براي ما در نظر بگير.**

**بعد از آن طفيل تا فتح مكه همراه رسول خدا بود. روزي به پيامبر صلى الله عليه وآله وسلم گفت: مرا به سوي «ذي الكفين» بت عمرو بن حممه بفرست تا آن را بسوزانم.**

**پيامبر به او اجازه داد تا همراه چند نفر از افراد قومش به سوي آن حركت كند.**

**هنگامي كه بدان جا رسيد اقدام به سوزاندن بت كرد، زنان و مردان و كودكان اطراف او جمع شدند و منتظر لحظه‌اي بودند كه به او ضرري برسد يا آتش او را بربايد زيرا او به آن‌ها اهانت كرده و آن را شكسته بود.**

**اما طفيل در برابر چشم بندگان آن بت، رو به بت كرد و در حالي كه كلمات زير را زمزمه مي‌كرد از ناحيهء قلبش آن را آتش كشيد:**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| «يا ذالكفين لست من عبادكا |  | ميلادنا أقدم من ميلادكا |
| اني خشوت النار في فوادكا» | | |

**ديري نپاييد كه آتش، بت را در خود فرو برد و به همراه آن ريشه‌هاي باقيماندهء شرك را در قبيلهء دوس براي هميشه نابود ساخت از آن پس همگي افراد آن قوم، مسلمانان واقعي شدند. بعد از آن طفيل هميشه با رسول الله صلى الله عليه وآله وسلم همراه بود. تا اينكه پيامبر صلى الله عليه وآله وسلم به جوار رحمت ايزدي پيوست. پس از در گذشت آن حضرت صلى الله عليه وآله وسلم وقتي كه خلافت به ابوبكر صديق رسيد، طفيل خود و شمشير خود و فرزندانش را در خدمت او در آورد. وقتي كه مبارزه با مرتدين به پايان رسيد، طفيل و پسرش عمرو پيش آهنگ لشكري بودند كه براي سركوبي مسيلمهء كذاب روانه شد، طفيل در مسيرش به طرف يمامه بود كه خوابي ديد و از همراهانش خواست خواب او را تعبير كنند.**

**گفتند: چه ديدي؟!**

**گفت: ديدم كه سرم تراشيده شد و پرنده اي از دهنم بيرون جهيد و بعد زني مرا در شكمش جاي داد، پسرم عمرو هم دنبالم آمد اما ميان من و او جدايي افتاد و او نتوانست همراه من بيايد.**

**گفتند: خواب نيك است.**

**گفت: به خدا سوگند من خودم آن را چنين تعبير كردم كه:**

**تراشيدن سرم كنايه از اين است كه سرم قطع مي‌شود... و آن پرنده هم كه از دهنم بيرون آمد روح من است كه پرواز مي‌كند و آن زن، زمين است كه برايم حفر مي‌شود و در شكم آن دفن مي‌شوم، پس اميد است كه به شهادت برسم، اما به دنبال آمدن پسرم كنايه از آن است كه او طالب شهادتي است كه من در جستجوي آن هستم اگر خدا بخواهد بعداً به آن دست خواهد يافت.**

**سرانجام در جنگ يمامه صحابي جليل القدر طفيل بن عمرو رضى الله عنه مبتلاي آزمايش الهي شد و به شهادت رسيد پسرش عمرو كه در آن جنگ مشغول مبارزه بود زخمهاي زيادي ديد و دست راستش قطع شد. و در حالي به مدينه برگشت كه پدرش و دست راستش را در يمامه از دست داده بود.**

**عمرو بن طفيل رضى الله عنه در زمان خلافت حضرت عمر رضى الله عنه به خدمت وي رسيد. تعداد كثيري از مردم آنجا حضور داشتند در اين هنگام براي حضرت عمر رضى الله عنه غذا آوردند. آن حضرت مردم را براي صرف غذا صدا زدند. همه جلو رفتند مگر عمرو كه از رفتن به سر سفره اعراض كرد.**

**حضرت عمر رضى الله عنه به او گفت:**

**تو را چه شد؟ شايد از اينكه دستت قطع شده، خجالت مي‌كشي و به طرف غذا نمي‌آيي؟**

**طفيل: بله! اي اميرالمومنين.**

**حضرت عمر گفت: به خدا قسم من به اين غذا دست نخواهم زد تا زماني كه دست قطع شده تو، به اين غذا نرسد، به خدا جز تو كسي يافت نمي‌شود كه قسمتي از بدن او در بهشت باشد (منظورش دست او بود).**

**از زماني كه عمرو از پدرش جدا شد مرتب در روياي شهادت به سر مي‌برد. سرانجام در جنگ يرموك([[5]](#footnote-5)) عمرو همراه ساير جنگجويان اسلام پا به ميدان مبارزه نهاد و آن قدر جنگيد تا به درجه رفيع شهادت نايل آمد؛ همان چيزي كه پدرش به او نويد داده بود.**

**خداوند طفيل بن عمرو الدوسي را با رحمتش نوازش دهد او شهيد است و هم پدر شهيد.**

سعيد بن عامر جمحي

**«مردي كه آخرت را بر دنيا و خدا و رسولش را بر همگان ترجيح داد». (مورخين)**

**سعيد جوان نيز يكي از هزاران افرادي بود كه به دعوت سرداران قريش به منطقه «تنعيم» كه در نزديكي مكه بود رفت، تا در مراسم اعدام «خبيب بن عدي» يكي از اصحاب پيامبر كه به او خيانت كرده و اسيرش كرده بودند، شركت كند، جواني و مردانگي سعيد به او اين توان را داد كه با كنار زدن مردم جلو برود و دوشادوش سرداران قريش امثال ابوسفيان بن حرب، صفوان بن اميه و غيره كه جلوي جمعيت بودند، قرار بگيرد.**

**ايشان فرصت يافت كه اسير قريش را دست و پا بسته ببيند و اين در حالي بود كه دسته‌هاي زنان و كودكان و جوانان او را به سوي ميدان اعدام مي‌راندند تا از او بجاي محمد صلى الله عليه وآله وسلم انتقام بگيرند و به كشتن او، انتقام خون مقتولين بدر را گرفته باشند.**

**انبوه جمعيت به همراه اسير خود به جايگاه آمدند در اين ميان سعيد جوان با قامت بلندش به خبيب كه داشت به چوبهء دار نزديك مي‌شد، نظاره مي‌كرد. صداي آرام و استوار او را از ميان سر و صداي زنان و بچه‌ها شنيد كه مي‌گفت:** «اگر ممكن است مرا براي خواندن دو ركعت نماز مهلت دهيد...» **لحظه‌اي بعد سعيد او را در حالي يافت كه رو به قبله ايستاده بود و نماز مي‌خواند اما چه نماز زيبا و كاملي! پس از اتمام نماز خطاب به سرداران قريش چنين گفت:** «اگر شما گمان نمي‌كرديد كه من از ترس مرگ نماز را طولاني مي‌كنم، به خدا قسم خيلي طولاني مي‌خواندم.»

**بالاخره با چشمان خودش ديد كه قومش در حالي كه او زنده بود، اعضاي بدنش را يكي پس از ديگري قطع مي‌كردند در همين اثناء بود كه به او گفتند: «آيا دوست داري محمد صلى الله عليه وآله وسلم بجاي تو باشد و تو نجات بيابي؟» او در حالي كه از سر تا پاي بدنش خون مي‌ريخت فرياد بر آورد: «به خدا قسم! من تا اين اندازه هم دوست ندارم كه سالم و آرام در ميان فرزندانم بمانم و در عوض آن پاي محمد صلى الله عليه وآله وسلم را خاري اذيت كند...»**

**اينجا بود كه مردم دست‌هايشان را در هوا تكان دادند و سر و صدايشان بالا گرفت: او را بكشيد! او را بكشيد! در اين اثناء سعيد، خبيب را ديد كه چشمانش را به طرف آسمان بلند كرد و در آخرين لحظات حيات با خدا اين گونه راز و نياز كرد:**

«اللهم احصهم عدداً واقتلهم بدداً ولا تغادر منهم أحداً»**([[6]](#footnote-6)).**

**سرانجام آخرين نفس‌هايش به پايان رسيد. ضرباتي كه از نيزه و شمشير نصيب جانش شده بود قابل شمارش نبود.**

**\*\*\***

**افراد قريش به مكه برگشتند و در گير و دار مشكلات بزرگ، خبيب و كشتن او را به فراموشي سپردند. اما سعيد جوان لحظه‌اي هم خبيب را از خاطرش نبرد؛ اگر مي‌خوابيد او را خواب مي‌ديد و اگر بيدار بود در فكر و خيال او بود؛ او را پيش خود مجسم مي‌كرد كه دارد با سكون و اطمينان در برابر چوبهء دار نماز مي‌خواند. آهنگ صدايش هنگامي كه براي نابودي قريش دعا مي‌كرد در گوش او طنين انداز بود و لذا مي‌ترسيد كه مبادا عذاب الهي به صورت صاعقه‌اي از آسمان فرود آيد و يا صخره سنگي از آسمان بر سرش بيفتد. خبيب درس خوبي به سعيد داد و آنچه نمي‌دانست به او آموخت به او ياد داد كه زندگي واقعي، عقيده است و جهاد در راه عقيده تا آخرين لحظات حيات.**

**و نيز به او ياد داد كه ايمان راسخ و محكم، شگفتي‌ها مي‌آفريند و معجزات زيادي به نمايش مي‌گذارد و مهمتر از همه به او فهماند مردي كه اصحاب اين همه او را دوست دارند واقعاً بايد پيامبر بوده و از طرف خدا تاييد شده باشد. اينجا بود كه خداوند سينه‌اش را براي پذيرش اسلام گشود او بلافاصله در ميان جمعي از مردم برخاست و از بت‌ها و اعمال زشت قريش اظهار بيزاري كرد و رها كردن بت‌ها و پيوستن خودش را به دين اسلام اعلام داشت.**

**سعيد عازم مدينه شد و در خدمت رسول الله صلى الله عليه وآله وسلم در آمد و همراه با آن حضرت صلى الله عليه وآله وسلم در جنگ خيبر و جنگ‌هاي ديگر حضور پيدا كرد تا اينكه رسول الله صلى الله عليه وآله وسلم رحلت كرد در حالي كه از سعيد راضي بود، پس از آن سعيد زير فرمان دو خليفه رسول الله، ابوبكر رضى الله عنه و عمر رضى الله عنه قرار گرفت او در زندگي‌اش نمونه اي يگانه و بي‌نظير از يك فرد مومن بود؛ فردي كه زندگي آخرت را در مقابل زندگي دنيا خريد و رضايت و پاداش خدا را بر اميال و هواهاي نفساني ترجيح داد. دو خليفه رسول تقوی و صداقت سعيد را مي‌شناختند نصايح او را مي‌شنيدند و به گفته‌هاي او گوش فرا مي‌دادند.**

**روزي از نخستين روزهاي خلافت عمر صلى الله عليه وآله وسلم پيش او رفت و خطاب به وي چنين گفت: اي عمر! تو را وصيت مي‌كنم در مورد مردم از خدا بترس و در مورد اجراي احكام او از كسي هراسي بدل راه مده.**

**مواظب باش گفتارت مخالف كردارت نباشد زيرا بهترين گفته آن است كه عمل خود شخص آن را تصديق كند. همچنين به تو سفارش مي‌كنم در مورد كساني كه خداوند كار آن‌ها را به تو سپرده، چه دور باشند و چه نزديك، توجه كافي داشته باش. و آنچه را براي خود و خانواده‌ات مي‌پسندي براي آن‌ها نيز بپسند و آن چه را كه براي خود و خانواده‌ات دوست نداري براي آن‌ها نيز دوست نداشته باش. در راه حق و براي رسيدن به حق هر نوع سختي را بپذير و در راه خدا از ملامت هيچ ملامت كننده اي نهراس.**

**حضرت عمر رضى الله عنه: چه كسي از عهدهء اين كار بر مي‌آيد؟**

**سعيد: مردي مانند تو كه خداوند كار امت محمد صلى الله عليه وآله وسلم را بدو محول كرده مي‌تواند اين كار را انجام دهد كسي كه فقط با خدايش باشد... بعد از مدتي حضرت عمر رضى الله عنه از سعيد دعوت به همكاري مي‌كند و از او مي‌خواهد والي «حمص» بشود.**

**سعيد: اي عمر! تو را به خدا سوگند مرا در فتنه نينداز.**

**حضرت عمر با حالتي عصباني گفت: عجب آدم‌هايي هستيد! اين كار را به عهدهء من واگذار كرديد و از من كناره مي‌گيريد، سوگند به خدا از تو دست بردار نخواهم شد.**

**سپس او را حاكم «حمص» تعيين كرد و به او گفت: آيا چيزي برايت مقرر نكنيم؟**

**سعيد: من احتياجي به آن ندارم، زيرا مبلغ دريافتي از بيت المال بيش از نياز من مي‌باشد اين را گفت و به سوي «حمص» حركت كرد. ديري نگذشته بود كه گروهي از اهل حمص كه افراد قابل اعتمادي بودند خدمت حضرت عمر رضى الله عنه حاضر شدند.**

**حضرت عمر رضى الله عنه فرمودند: اسامي فقراء حمص را به من بدهيد تا نيازهاي آن‌ها را بر طرف كنيم.**

**آن‌ها فهرستي از اسامي فقرا تقديم كردند كه در ميان آن‌ها اسم سعيد بن عامر نيز به چشم مي‌خورد.**

**حضرت عمر: كدام سعيد بن عامر!؟**

**- امير ما**

## - امير شما فقير است؟!

**بله، به خدا روزهاي متوالي مي‌گذرد در حالي كه در خانه او آتشي هم روشن نمي‌شود.**

**اشك از چشمان حضرت عمر رضى الله عنه سرازير شد؛ آنچنان كه ريش مباركش خيس شد، بعد از آن هزار دينار در كيسه اي گذاشت و گفت:**

**سلام مرا به او برسانيد و به او بگوييد كه اميرالمومنين اين‌ها را براي شما فرستاده است تا در رفع نيازهاي خود به مصرف برساني.**

**هنگامي كه كيسهء پول را به سعيد تحويل دادند و چشمش به آن دينارها افتاد بي‌درنگ آن‌ها را از خود دور كرد و فوراً جملهء** «إنا الله و إنا إليه راجعون» **را به زبان آورد، گويا مصيبتي بزرگ بر او وارد شده و يا امر ناگواري براي او پيش آمده بود. زنش با حالتي مضطرب به سويش شتافت و گفت: سعيد! چه اتفاقي افتاده است؟**

**- آيا اميرالمومنين فوت كرده؟**

**- سعيد: از اين هم بالاتر**

**- آيا مسلمين دچار حادثه‌اي شده‌اند؟**

**- سعيد از اين هم بالاتر.**

**زن: خوب، چيست كه از اين هم بالاتر باشد؟**

**سعيد: دنيا نزد من آمد تا آخرت مرا خراب كند و از اين طريق فتنه در منزل من راه يافت.**

**زن: اينكه كاري ندارد خودت را از دست آن نجات بده.**

**اين در حالي بود كه زن از پول‌ها خبر نداشت.**

**سعيد: حاضري مرا در اين امر كمك كني؟**

**زن: بله.**

**سعيد دينارها را برداشت و آن‌ها را در كيسه‌هاي متعددي قرار داد و سپس آن‌ها را بين فقراي مسلمين تقسيم كرد.**

**مدت زيادي نگذشته بود كه حضرت عمر رضى الله عنه به سرزمين شام رفت تا به بررسي اوضاع منطقه بپردازد. وقتي به «حمص» كه آن را كوفهء كوچك([[7]](#footnote-7)) نيز مي‌گفتند رسيد، مردم براي عرض سلام به محضر وي آمدند. حضرت عمر رضى الله عنه از آن‌ها در مورد رفتار اميرشان سوال كرد آن‌ها از او شكايت داشتند كه چهار مورد را باز گو كردند هر موردي از مورد ديگر بزرگتر بود.**

**حضرت عمر مي‌فرمايد: من او و مردم را در كنار هم نشاندم و بعد از خدا خواستم كه حس ظن من نسبت به وي اشتباه در نيايد چون من خيلي به او اعتماد داشتم. وقتي همه جمع شدند به آن‌ها گفتم: از اميرتان چه شكايتي داريد؟**

**گفتند: اول اينكه تا آفتاب بالا نزند پيش ما نمي‌آيد.**

**گفتيم: سعيد در اين مورد چه مي‌گويي؟**

**كمي سكوت كرد و بعد چنين گفت: به خدا قسم نمي‌خواستم در اين مورد چيزي بگويم اما چنين خود را ناچار مي‌بينم بايد بگويم كه ما در منزل خدمت گذاري نداريم. بدين جهت هر صبح براي آن‌ها آرد تر مي‌كنم و صبر مي‌كنم تا خمير شود، سپس نان مي‌پزم و بعد از آن وضو گرفته و به سوي مردم مي‌آيم.**

**گفتم: ديگر در چه موردي شكايت داريد؟**

**گفتند: همين كه شب مي‌شود كسي را تحويل نمي‌گيرد.**

**گفتم: سعيد در اين مورد چه مي‌گويي؟ گفت: به خدا سوگند نمي‌خواستم در اين مورد چيزي فاش شود اما بايد بگويم كه من روزها را براي آن‌ها اختصاص داده ام و شب را براي خدا.**

**گفتم: ديگر از چه شكايت داريد؟**

**گفتند: او يك روز از ماه اصلاً بيرون نمي‌آيد.**

**گفتم: سعيد چه هست بگو؟ گفت: اي اميرالمومنين من خادمي ندارم و به غير از همين يك دست لباس، لباس ديگري هم ندارم. لذا هر ماه يك مرتبه آن را مي‌شويم و منتظر مي‌مانم تا خشك شود. از اين رو نمي‌توانم آن روز بيرون بيايم و در پايان روز از منزل خارج مي‌شوم.**

**گفتم: ديگر چه شكايتي داريد؟**

**گفتند: بعضي وقتها مدتي بيهوش مي‌شود و از مجلسي كه در آن نشسته كناره مي‌گيرد. گفتم: چطور سعيد؟**

**گفت: من قبل از اينكه مسلمان شوم در مراسمي شاهد قتل خبيب بودم و با چشمان خود ديدم كه كفار قريش بدنش را قطعه قطعه مي‌كردند و به او گفتند آيا دوست داري محمد به جاي تو مي‌بود؟ ولي او مي‌گفت: به خدا من اين قدر هم دوست ندارم كه عوض اينكه ميان فرزندانم باشم خاري به پاي آن حضرت صلى الله عليه وآله وسلم فرو رود. لذا وقتي به ياد آن روز مي‌افتم كه چطور او را تنها گذاشتم، گمان مي‌كنم كاري نابخشودني كرده ام از اين جهت بيهوش مي‌شوم.**

**در اين هنگام حضرت عمر از اينكه خداوند گمان او را خطا نكرده بود، شكر و سپاس خدا را بجا آورد بعد از آن هزار دينار براي او فرستاد تا با آن نيازهايش را بر طرف سازد.**

**هنگامي كه زنش آن‌ها را ديد به او گفت: خدا را شكر كه ما را از خدمت تو بي‌نياز كرد ديگر لازم نيست كه تو خدمت بكني آنچه لازم داري بخر و يك نفر هم به عنوان خادم استخدام كن.**

**آيا براي تو چيزي بهتر از اين وجود ندارد؟**

**زن: نمي‌دانم، شما بفرماييد.**

**سعيد: اين‌ها را به كسي مي‌دهيم كه هنگامي كه بيشترين نياز را به آن پيدا كنيم به ما پس بدهد.**

**زن: او كيست؟**

**سعيد: اين‌ها را به صورت قرض حسنه به خداوند مي‌سپارم.**

**زن: بسيار خوب: خداوند به شما جزاي خير دهد.**

**مجلس آن‌ها هنوز تمام نشده بود كه دينارها را در چندين كيسه گذاشت و به يكي از افراد خانواده داد و گفت: اين‌ها را به فلان بيوه بده و اين‌ها را به فلان يتيم‌ها و اين‌ها را به مساكين و فقراي فلان قوم برسان.**

**خداوند از سعيد بن عامر حجمي خشنود باد زيرا او از جمله كساني بود كه با وجود احتياج، ديگران را بر خود ترجيح داد.**

عمرو بن جموح

**(پيرمردي كه قصد كرد با پاي لنگش در بهشت گردش كند.)**

**عمرو بن جموح رضى الله عنه در زمان جاهليت از حاكمان مدينه و سردار قبيلهء بني سلمه و يكي از افراد سخاوتمند و با مروت مدينه بود.**

**رسم اشراف زمان جاهليت بر اين بود كه هر كدام بتي براي خودش در خانه داشت كه هر صبح و شام از آن بركت حاصل مي‌كرد و در موقع معين براي آن قرباني مي‌كرد و در مشكلات زندگي به آن پناه مي‌برد.**

**بت عمرو بن جموح «منات» نام داشت كه آن را از چوبهاي گرانقيمت ساخته بود. او بيش از حد به بتش توجه مي‌كرد و بيش از اندازه به آن روغن و مواد خوشبوي نفيس مي‌ماليد.**

**سن عمرو بن جموح رضى الله عنه از شصت سال تجاوز كرده بود كه با تلاش مبلغ اول مصعب بن عمير رضى الله عنه نور ايمان خانه‌هاي مدينه را يكي پس از ديگري روشن مي‌كرد. در اين راستا سه تن از اولاد او معوذ، معاذ و خلاد رضى الله عنه و هم سن و سال آن‌ها معاذ بن جبل رضى الله عنه ايمان آوردند. مادرشان هند هم با اين سه فرزند ايمان آورد ولي هنوز عمرو بن جموح از ايمان آوردن آن‌ها خبر نداشت.**

**\*\*\***

زوجه‌اش هند متوجه شد كه دين اسلام ميان مردم مدينه رواج پيدا كرده و كسي از اشراف و بزرگان مدينه بت پرست باقي نمانده است بجز شوهرش و عدهء قليلي كه همچنان به شركشان ادامه مي‌دهند.

**محبت و بزرگي عمرو بن جموح در قلب زوجه‌اش سايه افگنده بود، لذا او نگران بود كه مبادا عمرو بن جموح بر كفر بميرد و طعمهء آتش جهنم گردد، عمرو بن جموح هم به نوبهء خود از اين بيمناك بود كه مبادا فرزندانش دين پدران و پدربزرگان خود را ترك كنند و از مصعب بن عمير رضى الله عنه پيروي نمايند زيرا مصعب بن عمير توانسته بود در مدت كوتاهي عدهء زيادي را مسلمان كند. عمرو بن جموح خطاب به همسرش چنين گفت: اي هند! مواظب باش فرزندانت با اين فرد تماس نگيرند تا زماني كه خوب در مورد اين فرد بررسي نكنيم. هند: چشم، اطاعت مي‌شود. ولي ممكن است به آنچه كه فرزندت معاذ رضى الله عنه از اين مرد حكايت مي‌كند گوش كني؟**

**عمرو بن جموح: واي بر تو! آيا معاذ رضى الله عنه از دينش برگشته و من هنوز خبر ندارم؟**

**اين زن صالح با شفقت به شوهرش گفت: نه، هرگز، ولي در بعضي مجالس اين داعي نشسته و چيزهايي از او حفظ كرده است.**

**عمرو بن جموح: او را بياوريد.**

**وقتي معاذ جلويش حاضر شد به او گفت: اي معاذ، بگو ببينم اين مرد چه مي‌گويد؟**

**معاذ شروع كرد:** ﴿بِسۡمِ ٱللَّهِ ٱلرَّحۡمَٰنِ ٱلرَّحِيمِ ١ ٱلۡحَمۡدُ لِلَّهِ رَبِّ ٱلۡعَٰلَمِينَ ٢ ٱلرَّحۡمَٰنِ ٱلرَّحِيمِ ٣ مَٰلِكِ يَوۡمِ ٱلدِّينِ ٤ إِيَّاكَ نَعۡبُدُ وَإِيَّاكَ نَسۡتَعِينُ ٥ ٱهۡدِنَا ٱلصِّرَٰطَ ٱلۡمُسۡتَقِيمَ ٦ صِرَٰطَ ٱلَّذِينَ أَنۡعَمۡتَ عَلَيۡهِمۡ غَيۡرِ ٱلۡمَغۡضُوبِ عَلَيۡهِمۡ وَلَا ٱلضَّآلِّينَ ٧﴾.

**عمرو بن جموح رضى الله عنه چه كلام دلنشين و زيبايي! آيا همهء سخنانش چنين‌اند؟**

**معاذ رضى الله عنه آري، از اين هم بهترند. آيا مي‌شود با او بيعت كني؟ همهء قوم تو با او بيعت كرده‌اند.**

**پير مرد كمي ساكت ماند و بعد گفت: من تا زماني كه با منات مشورت نكنم دست به هيچ كاري نمي‌زنم، ببينم او چه مي‌گويد.**

**در اين هنگام فرزند جوانش ادامه داد: او كه چوبي بي‌جان است و چيزي نمي‌فهمد و نمي‌تواند حرف بزند. پير مرد با تندي جواب داد: گفتم كه بدون مشورت او هيچ كاري نمي‌كنم.**

**عمرو بن جموح رضى الله عنه به طرف منات رفت. آن‌ها معمولا وقتي مي‌خواستند با او حرف بزنند پير زني را پشتش مي‌نشانيدند و گمان مي‌كردند آنچه را كه پير زن بر زبان مي‌آورد بت به او الهام مي‌كند. عمرو بن جموح با قد درازش جلوي بت قرار گرفت و بر پاي سالمش تكيه داد زيرا پاي ديگرش زياد كج بود. بهترين ثناها را نثار او كرد و گفت اي منات! بدون شك كه اين داعي كه به همراه گروهي از مكه آمده جز با تو با كسي ديگر ناسازگاري ندارد...**

**او آمده است تا ما را از عبادت تو باز دارد. و من با وجود آنكه سخنان زيبايش را شنيدم نخواستم با او بيعت كنم تا زماني كه با تو مشورت نكنم. نظر شما چيست؟**

**منات چيزي به او نگفت.**

**عمرو بن جموح: شايد ناراحت شده‌اي...**

**من بعد از اين كاري كه تو را ناراحت كند انجام نمي‌دهم. اشكالي ندارد چند روز تو را به حال خود مي‌گذارم تا خشمت فرو نشيند.**

**پسران عمرو بن جموح از ميزان علاقهء پدر به منات آگاه بودند و مي‌دانستند كه چگونه با گذشت زمان او جزيي از منات شده است. ولي كم كم متوجه شدند كه از منزلت منات در قلب پدر كاسته مي‌شود لذا آن‌ها لازم دانستند كه به طريقي منات را از نگاه پدر بيندازند و تنها در اين صورت است كه او به طرف اسلام و ايمان خواهد آمد.**

**\*\*\***

**پسران عمرو با دوستشان معاذ، شب هنگام آمدند و منات را از جايش بلند كرده و داخل چاله‌اي كه آشغال دادن بنوسلمه بود، انداختند و بدون اينكه كسي با خبر شود به خانه‌هايشان بازگشتند. صبح، عمرو به آرامي به طرف بتش رفت تا به او سلام دهد اما از بت خبري نبود. فرياد بر آورد:**

**واي بر شما! چه كسي ديشب به خداي من تجاوز كرده است؟**

**كسي به او جواب نداد.**

**داخل و خارج خانه را گشت در حالي كه عصباني بود و تهديد مي‌كرد تا آنكه آن را در چاله پيدا كرد كه واژگون انداخته شده بود. آن را تميز كرد و مواد خوشبو زد و دوباره سر جايش گذاشت و گفت:**

**به خدا اگر مي‌دانستم چه كسي با تو اين كار را كرده رسوايش مي‌كردم. شب دوم دوباره جوانان بر سر منات ريختند و همان بلاي شب گذشته را بر سرش آوردند.**

**هنگام صبح پيرمرد دوباره به دنبال منات رفت و پس از جستجوي زياد دوباره آن را در چاله، آغشته با كثافت يافت، آن را برداشت پاك و صاف كرد و عطر زد و سر جايش گذاشت.**

**جوانان هر روز اين عمل را تكرار مي‌كردند. وقتي عمرو به تنگ آمد به خوابگاهش رفت و شمشيرش را آورد به گردن بت آويزان كرد و گفت: اي منات! به خدا من نمي‌دانم چه كسي با تو اين كار را مي‌كند ولي تو او را مي‌بيني اگر كاري از دستت بر مي‌آيد از خودت مواظبت كن اين هم شمشير، بعد رفت و خوابيد...**

**همين كه پسران مطمئن شدند كه پدر غرق در خواب شده سراسيمه به طرف بت آمدند؛ شمشير را از گردن بت برداشتند و بت را در خارج از منزل با سگي مرده بستند و هر دو را در چاه بني سلمه، محل كثافت‌ها انداختند.**

**پيرمرد بيدار شد، از بت خبري نبود به جستجوي آن پرداخت، سرانجام ديد كه همراه سگي بسته شده و در چاه سرنگون افتاده است؛ شمشير هم همراهش نيست. اين بار آن را بيرون نياورد و به حال خود گذاشت و اين شعر را بر زبان آورد:**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| والله لو كنت إلهاً لم تكن |  | أنت وكلب وسط بئر في قرن |

**«به خدا تو اگر اله مي‌بودي**

#### هرگز به همراه سگي در وسط چاه نمي‌افتادي

**سپس عمرو، بي‌درنگ اسلام آورد.**

**عمرو رضى الله عنه آن چنان شيريني اسلام را چشيد كه هميشه براي آن لحظاتي كه در شرك گذرانده بود، انگشت حسرت به دندان مي‌گزيد، او با تمام قوا، با جسم و روحش به دين جديد روي آورد و خود و مال و فرزندانش را در راه اطاعت رسول صلى الله عليه وآله وسلم در آورد.**

**\*\*\***

**ديري نگذشت كه جنگ احد شروع شد، عمرو بن جموح سه پسرش را ديد كه خود را براي مقابله با دشمنان خدا آماده مي‌كنند، آن‌ها مانند شير ژيان به اين طرف و آن طرف مي‌رفتند و قلب‌هايشان از شوق رسيدن به شهادت و رضاي خدا مي‌تپيد. ديد اين منظره او را بر سر غيرت آورد تصميم گرفت با آن‌ها به جهاد برود اما پسرانش با تصميم او مخالفت كردند.**

**او پيرمرد مسني بود و با اين حال پايش خيلي مي‌لنگيد و خداوند او را از جملهء معذورين قرار داده بود. آن‌ها گفتند: اي پدر! خداوند تو را معذور قرار داده است، چرا خودت را در انجام كاري كه خداوند تو را از آن معاف كرده است به زحمت مي‌اندازي؟**

**پيرمرد خشمگين شد و پيش رسول الله صلى الله عليه وآله وسلم رفت و از آن‌ها شكايت كرد: اي پيامبر خدا! پسرانم مي‌خواهند مرا از اين كار خير باز دارند به اين دليل كه من لنگ هستم به خدا من مي‌خواهم با همين پاي لنگ در جنت قدم بزنم.**

**پيامبر به پسرانش فرمود: او را بگذاريد شايد خداوند به او شهادت نصيب كند.**

**پسران به اطاعت از رسول الله صلى الله عليه وآله وسلم او را گذاشتند و چيزي نگفتند.**

**\*\*\***

**همين كه وقت حركت لشكر فرا رسيد عمرو از زنش خداحافظي كرد اما چنان كه گويا دوباره بر نمي‌گردد...**

**سپس رو به قبله دست‌ها را براي دعا به طرف آسمان بلند كرد: بار الها! شهادت را نصيب من بگردان و مرا ناكام به اهلم بر مگردان. بعد از آن به راه افتاد در حالي كه سه پسرش و جمع كثيري از بنوسلمه در اطراف او بودند. وقتي جنگ شدت گرفت و مردم از كنار رسول الله صلى الله عليه وآله وسلم متفرق شدند عمرو در صف مقدم بود و با پاي سالمش مي‌پريد و مي‌گفت:**

**من مشتاق جنتم، من مشتاق جنتم، پسرش خلاد پشت سر او بود. پدر و پسر هر دو پيوسته از رسول اكرم صلى الله عليه وآله وسلم دفاع مي‌كردند تا اينكه هر دو در ميدان مبارزه يكي پس از ديگري بر زمين افتادند و شهيد شدند.**

**\*\*\***

**جنگ تمام شد و رسول الله صلى الله عليه وآله وسلم به جمع آوري شهدا پرداختند تا آن‌ها را به خاك بسپارند در همين اثناء به اصحاب خود گفت:**

**آن‌ها را با همين خون و جراحاتي كه دارند در قبر بگذاريد. من بر آن‌ها گواه خواهم بود و بعد ادامه داد:**

**هيچ مسلماني در راه خدا زخمي نمي‌شود مگر اينكه در روز قيامت در حالي محشور مي‌شود كه خون از بدنش مي‌چكد و رنگ آن مانند زعفران و بويش مانند مشك معطر خواهد بود. دوباره اضافه كرد عمرو بن جموح را با عبدالله بن عمرو دفن كنيد چون آن دو در دنيا دوست صميمي و كنار هم بودند.**

**\*\*\***

**خداوند از عمرو بن جموح و همراهانش و ساير شهداي احد راضي باد و قبر آن‌ها را روشن بگرداند([[8]](#footnote-8)).**

عبدالله بن حذافه السهمي

**«بر هر مسلمان لازم است كه سر عبدالله بن حذافه را ببوسد و من جلوتر از همه سر او را مي‌بوسم» (عمر ابن خطاب)**

**قهرمان اين داستان مردي از صحابه به نام عبدالله بن حذافه سهمي است. تاريخ قدرت دارد بر مردي همچون عبدالله بن حذافه بگذرد كما اينكه بر ميليون‌ها عرب ديگر نيز گذشته است بدون اينكه پروايي به آن‌ها داشته باشد. و يا ديگران به گذشت آن اهميتي قايل شوند اما دين اسلام، به عبدالله بن حذافه موقعيت داد كه دو پادشاه زمان خود كسری پادشاه ايران و قيصر پادشاه روم را ببيند و با هر يكي از اين‌ها داستاني داشته باشد كه هرگز آن را فراموش نكند و تاريخ هميشه از آن به خوبي ياد كند.**

**\*\*\***

**ماجراي ملاقات او با كسری، پادشاه ايران مربوط به سال هشتم هجري است آن زمان كه پيامبر اسلام تصميم گرفت توسط گروهي از اصحابش به پادشاهان دنيا نامه بفرستد و آن‌ها را از اين طريق به اسلام فراخواند.**

**پيامبر خدا صلى الله عليه وآله وسلم عظمت اين كار را پيش خود مي‌سنجد: اينان به مناطقي دور دست مي‌روند كه از قبل با آنجا آشنايي ندارند، زبان مردم اين شهرها را نمي‌دانند و از آداب و رسوم پادشاهان آنجا هم آگاهي ندارند... اين‌ها بزودي آن پادشاهان را به ترك دين و جاه و مقام دعوت مي‌دهند و آن‌ها را به پذيرش ديني فرا مي‌خوانند كه داعيان اين دين تا ديروز جزو پيروان آن پادشاهان بودند و به درستي كه اين سفر مهم و پر خطر است. هر كس به اين سفر برود گويا مفقود شده است و اگر برگردد گويا دوباره زنده شده است.**

**بنابراين رسول خدا صلى الله عليه وآله وسلم اصحاب و يارانش را دور خودش جمع كرد و بعد از حمد و ستايش خداوند به آن‌ها اينگونه فرمود:**

**من قصد دارم بعضي از شما را نزد پادشاهان مختلف بفرستم انتظار دارم كه با من مانند قوم بني اسرائيل كه با حضرت عيسی اختلاف كردند رفتار نكنيد.**

**اصحاب رضى الله عنه همگي يك صدا گفتند ما را به هر كجا بفرستي آماده اين و به خواستهء شما عمل خواهيم كرد.**

**\*\*\***

**پيامبر خدا صلى الله عليه وآله وسلم شش نفر از صحابه را براي انجام اين كار ماموريت داد در ميان آن‌ها عبدالله بن حذافه سهمي نيز وجود داشت ايشان براي رساندن نامهء پيامبر به كسری، پادشاه ايران انتخاب شد.**

**عبدالله بن حذافه سواريش را آماده ساخت، از زن و فرزندش خداحافظي كرد و به سوي مقصدش ايران به راه افتاد؛ پستي و بلندي‌ها را يكه و تنها پشت سر مي‌گذاشت بجز خدا كسي با او همراه نبود، رفت و رفت تا سرانجام به سرزمين پارس رسيد... اكنون بايد نزد پادشاه برود بنابراين براي رفتن پيش پادشاه اجازه خواست و با اطرافيان پادشاه مسئلهء نامه را در ميان گذاشت. وقتي كسری پادشاه پارس خبر شد دستور داد بارگاهش را تزيين كنند و از طرف ديگر به بزرگان پارس دستور داد تا در آن مجلس حاضر شوند بارگاه تزيين شد و بزرگان فارس حاضر شدند سرانجام عبدالله اجازه يافت وارد قصر شود.**

**عبدالله در حالي كه پارچه اي نازك بر بدنش پيچيده و عبايي ضخيم رويش انداخته بود وارد قصر شد با حالتي ساده كه عرب‌ها داشتند اما سرش بلند بود و قامتي كشيده داشت از اعضاي بدنش عزت اسلام مي‌درخشيد و عظمت ايمان در قلبش فروزان بود.**

**همين كه كسری او را ديد كه به طرفش مي‌آيد، به يكي از اطرافيانش اشاره كرد تا نامه را از او تحويل بگيرد اما عبدالله گفت: نامه را مستقيماً بدست شما میدهم و حاضر نيستم خلاف دستور رسول الله عمل كنم. كسری گفت: بگذاريد نزديك شود. او نزديك شد و نامه را به وي تحويل داد. كسری پادشاه ايران يكي از نويسندگان عرب را كه از اهل حيره([[9]](#footnote-9)) بود پيش خود فرا خواند و دستور داد نامه را جلويش باز كند و بخواند او شروع به خواندن نامه كرد:**

**«بسم الله الرحمن الرحيم، از طرف محمد رسول الله به پادشاه فارس سلام بر كسي كه راه هدايت را بر گزيند...»**

**كسری تا اين قسمت نامه را كه شنيد بلا فاصله خشم در سينه‌اش شعله ور شد، صورتش بر افروخته و رگ‌هاي گردنش باد كرد. چون رسول الله صلى الله عليه وآله وسلم اول نام خود را نوشته بود نامه را از دست خواننده گرفت و پاره كرد بدون آنكه بداند چه چيزي در آن نوشته شده است و در همان حال فرياد زد: آيا براي من اين طور بايد بنويسد، در حالي كه او غلام من است؟! سپس دستور داد عبدالله را از مجلسش بيرون كنند.**

**\*\*\***

**عبدالله بن حذافه رضى الله عنه از مجلسش بيرون رفت در حالي كه نمي‌دانست كارش به كجا مي‌كشد؛ آيا كشته مي‌شود يا اينكه آزاد گذاشته مي‌شود؟ بي‌درنگ اين كلمات بر زبانش جاري شد: به خدا قسم بعد از اينكه نامه رسول الله صلى الله عليه وآله وسلم را به او رساندم از هيچ چيز پروايي ندارم. و بعد سوار اسپش شد و رفت...**

**هنگامي كه كسری خشمش فرو نشست دستور داد عبدالله را پيش او بياورند اما اثري از عبدالله نبود هر طرف او را جستجو كردند اثري بدست نياوردند در راه جزيره العرب او را تعقيب كردند متوجه شدند كه از آن‌ها سبقت گرفته است.**

**عبدالله پيش پيامبر آمد و رفتار كسری و ماجراي پاره كردن نامه را برايش تعريف كرد آنچه از زبان پيامبر در آن لحظه شنيده شد اين كلمات بود:** «مزق الله ملكه» **خداوند پادشاهي او را تكه تكه كند.**

**\*\*\***

**در آنجا هم كسری به دستيارش «باذان» در يمن جنوبي نوشت: دو نفر از افراد قوي را به طرف اين مرد كه در حجاز بپا خاسته بفرست تا او را دستگير كنند و پيش من بياورند...**

**باذان مطابق دستور پادشاه دو نفر از افراد برگزيده خود را همراه با نامه‌اي پيش پيامبر فرستاد و در آن نامه نوشت: لازم است پيامبر هر چه سريع‌تر به همراه اين دو نفر پيش كسری حاضر شود...**

**در ضمن، از آن دو نفر خواست در مورد پيامبر تحقيق و بررسي كنند و اطلاعاتي را كه بدست مي‌آورند در اختيارش قرار دهند اين دو نفر با سرعت هر چه تمام تر به راه افتادند تا اينكه به طائف رسيدند و در آنجا با عده‌اي تجار قريش برخورد كردند و از آن‌ها در مورد پيامبر راهنمايي خواستند، آن‌ها گفتند: او در مدينه است تجار قريش وقتي از جريان مطلع شدند، با خوشحالي به مكه رفتند و در اين خصوص به قريش چنين بشارت دادند:**

**«خوشحال باشيد، كسری كار محمد را يكسره كرد و شما را از شر او راحت ساخت».**

**آن دو مرد رهسپار مدينه شدند تا اينكه به مدينه رسيدند، در آنجا پيامبر را ملاقات كردند و نامهء باذان را به او تحويل داده و چنين گفتند: «كسری پادشاه بزرگ به حاكم ما دستور داده ماموراني را پيش تو بفرستد تا تو را همراه خود پيش كسری ببرند... ما به همين خاطر آمده‌ايم تا به همراه ما پيش او بيايي اگر تو به همراه بيايي ما مي‌توانيم براي تو شفاعت كنيم تا به تو آزار و اذيتي نرساند در غير اين صورت مي‌داني او قدرت دارد كه تو و قومت را از بين ببرد» رسول الله صلى الله عليه وآله وسلم با تبسم رو به آن‌ها كرد و گفت: امروز به جايگاه خود برويد و فردا بياييد... روز بعد كه آن‌ها به محضر آن حضرت صلى الله عليه وآله وسلم رسيدند از ايشان پرسيدند آيا آماده شده‌اي كه با ما نزد كسری بيايي؟**

**نبي اكرم خطاب به آن دو فرمودند: از امروز به بعد شما كسری را نخواهيد ديد... خداوند او را هلاك كرد؛ بدين صورت كه «شيرويه» پسرش در فلان شب از فلان ماه بر او چيره شد و او را از پاي در آورد... آن‌ها با حالتي بهت زده به پيامبر نگاه كردند و آثار ترس بر چهره‌هايشان نمايان شد. گفتند: آيا مي‌داني چه مي‌گويي؟**

**پيامبر گفت: بلي و اين را هم به او بگوييد كه بزودي دين من تمام سرزمين كسری را فرا خواهد گرفت و اگر تو مسلمان شوي آنچه اكنون داري به تو واگذار مي‌كنم و تو را حاكم قومت مي‌گردانم.**

**آن دو مامور از محضر رسول الله صلى الله عليه وآله وسلم خارج شده و به نزد باذان رفتند و ماجرا را برايش تعريف كردند. او گفت: اگر آنچه محمد گفته راست باشد مسلماً او پيامبر خدا مي‌باشد و گر نه در مورد او تصميم مي‌گيرم.**

**ديري نگذشت كه نامه شيرويه با اين مضمون بدست او رسيد: «اما بعد من كسری را كشتم، كشتن او فقط به اين خاطر بود كه انتقام قومم را از او بگيرم زيرا او قتل بزرگان قوم ما و اسير كردن زنان و ربودن اموال آن‌ها را حلال قرار داده بود. هر وقت كه نامهء من به تو رسيد از افرادي كه آنجا هستند براي من بيعت بگير.»**

**به محض اينكه باذان نامهء شيرويه را خواند آن را به گوشه‌اي انداخت و فوراً اسلام آوردن خود را اعلام كرد. پس از آن ساير افرادي كه با او در يمن بودند همگي مسلمان شدند.**

**\*\*\***

تا اينجا داستان ملاقات عبدالله با كسری پادشاه ايران بود اما ببينيم داستان ملاقات او با قيصر روم چگونه بوده است.

**ديدار او با قيصر، پادشاه روم در زمان خلافت عمر بن خطاب رضى الله عنه انجام گرفت اين داستان او هم از داستان‌هاي جالب و خواندني است:**

**در سال نوزدهم هجري حضرت عمر رضى الله عنه سپاهياني جهت نبرد با روميان گسيل داشت كه در ميان آن‌ها عبدالله بن حذافه هم حضور داشت... پادشاه روم از اخبار سپاه اسلام و از ايمان راستين و عقيدهء راسخ و از جانبازي‌هاي آنان در راه خدا و رسول صلى الله عليه وآله وسلم كاملا آگاه بود.**

**لذا به افرادش دستور داد كه اگر مسلماني را اسير كردند او را نكشند و زنده پيش او بياورند از قضا عبدالله صلى الله عليه وآله وسلم اسير روميان شد. بنابراين او را پيش پادشاه بردند و گفتند كه يكي از ياران محمد صلى الله عليه وآله وسلم و از مسلمانان قديمي است كه به دست ما اسير شده و اكنون او را پيش تو آورده‌ايم.**

**پادشاه روم لحظاتي طولاني به عبدالله بن حذافه رضى الله عنه نگاه كرد، سپس با او به صحبت پرداخت:**

**من به تو يك پيشنهاد مي‌كنم.**

**عبدالله: بفرماييد.**

**قيصر: پيشنهاد مي‌كنم كه مسيحي بشوي، اگر بپذيري تو را آزاد مي‌كنم و از تو پذيرايي مي‌كنم.**

**اما اسير، با صلابت قاطعيت جواب داد:**

**اينكه اصلاً امكان ندارد زيرا از آنچه شما مرا بسوي آن مي‌خوانيد مرگ هزاران بار بهتر است.**

**قيصر: من تو را مردي هوشيار مي‌بينم، اگر آنچه كه گفتيم قبول كني تو را وزير خود قرار مي‌دهم و تو را در پادشاهي خود سهيم مي‌گردانم.**

**اسير دست و پا بسته تبسمي كرد و گفت:**

**به خدا اگر همه آنچه كه داري و همهء آنچه كه عرب‌ها دارند به من بدهي تا من به اندازهء يك چشم بهم زدن از دين محمد صلى الله عليه وآله وسلم برگردم، حاضر نخواهم شد.**

**قيصر: در اين صورت تو را مي‌كشم.**

**عبدالله: هر چه مي‌خواهي بكن.**

**قيصر دستور داد او را به دار آويزان كنند و به تيراندازانش به زبان رومي گفت: او را از ناحيه دست‌هايش بزنيد و از آن طرف خودش او را به مسيحيت دعوت مي‌داد و او انكار مي‌كرد، گفت: او را در قسمت پاهايش بزنيد و خودش همچنان او را به ترك دينش دعوت مي‌داد و او انكار مي‌كرد.**

**در اين هنگام دستور داد دست از او را بكشنند. او را پايين آوردند سپس ديگ بزرگي خواست و دستور داد در آن روغن بريزند و بر آتش بگذارند تا بجوشد و بعد از آن دو نفر از اسراي مسلمانان را آوردند و يكي از آن دو را داخل ديگ انداختند كه بلافاصله گوشتهايش پاره و استخوانهايش ظاهر گشت سپس رو به عبدالله كرد و او را به دين نصرانيت دعوت داد اما او شديدتر از قبل انكار كرد، وقتي قيصر از او نااميد شد دستور داد او را در ديگ بيندازند.**

**عبدالله را به طرف ديگ بردند، چشم‌هايش اشك آلود شد. به پادشاه خبر دادند كه عبدالله گريه مي‌كند، پادشاه گمان كرد كه او از ترس مرگ گريه مي‌كند لذا دستور داد او را یک مرتبه پيش او بياورند، وقتي جلويش قرار گرفت براي بار ديگر نصرانيت را به او عرضه كرد ولي اين بار هم او به شدت رد كرد.**

**قيصر: فلان شده! براي چه همين الان گريه مي‌كردی؟**

**عبدالله: گريه‌ام براي اين بود كه خيال كردم اكنون در ديگ انداخته مي‌شوم و جان از بدنم مي‌رود آرزو كردم اي كاش به اندازهء موهاي بدنم جان مي‌داشتم و همه را در راه خدا در ديگ مي‌انداختم.**

**پادشاه: حاضري در قبال اينكه تو را آزاد كنم سرم را ببوسي؟**

**عبدالله: آيا در مقابل آزادي همهء اسيران؟**

**پادشاه: بلي در مقابل آزادي همهء آن‌ها.**

**عبدالله مي‌گويد: با خود گفتم اينكه دشمني است از دشمنان خدا، چه اشكال دارد سر او را ببوسم و من و همهء اسراي مسلمان آزاد شويم... نزديك رفت و سرش را بوسيد در اين هنگام پادشاه دستور داد همهء اسيران را آزاد نموده و به دست او بسپارند. آن‌ها اسيران را به او تحويل دادند.**

**عبدالله رضى الله عنه پيش حضرت عمر رضى الله عنه آمد و ماجرا را برايش تعريف كرد، حضرت عمر رضى الله عنه بسيار خوشحال شد. وقتي به اسيران نگاه كرد گفت: بر هر مسلمان لازم است كه سر عبدالله را ببوسد و من جلوتر از همه شروع مي‌كنم. سپس بلند شد و سرش را بوسيد([[10]](#footnote-10)).**

براء بن مالك انصاري

**«هيچگاه براء را سرپرست لشكري نكنيد چون مي‌ترسم با اين جراتي كه دارد افراد لشكر را به كشتن دهد.» (عمر بن خطاب).**

**براء بن مالك مردي ژوليده مو و غبار آلود با بدني ضعيف و لاغر بود هيچكس از قيافه او خوشش نمي‌آمد و هيچكس دوست نداشت او را به خوبي نگاه كند.**

**با وجود اين، او تعداد صد نفر از حريفانش را فقط در نبرد آزمايي‌هايي كه دو تايي صورت مي‌گرفته از پاي در آورد غير از كساني كه در خلال جنگ‌ها از دست او كشته شده‌اند.**

**او شجاع، بي‌باك و با جرات بود كسي كه حضرت عمر فاروق رضى الله عنه در مورد او به كارگذارانش در گوشه و كنار مملكت چنين نوشت: «مواظب باشيد براء را به فرماندهي لشكرها انتخاب نكنيد چون مي‌ترسم با اين جراتي كه دارد آن‌ها را به هلاكت نيندازد». ايشان براء بن مالك انصاري، برادر انس بن مالك انصاري خادم رسول الله صلى الله عليه وآله وسلم است. اگر بخواهيم همهء مردانگي‌هاي براء را بشماریم سخن به درازا مي‌كشد كه از گنجايش اين كتاب خارج است. در اينجا مناسب است به طور نمونه يكي از داستانهاي جوانمردي او را ذكر نمايم تا مشتي نمونه از خروار باشد.**

**ابتداي اين قصه از همان اولين ساعات وفات پيامبر اكرم صلى الله عليه وآله وسلم و پيوستن ايشان به رفيق اعلي شروع مي‌شود؛ آن زمان كه قبايل عرب گروه گروه خواستند از دين اسلام خارج شوند همچنان كه گروه گروه داخل اسلام شده بودند، حتي مي‌رفت تا بجز اهل مكه، مدينه، طائف و جماعت‌هاي متفرقه‌اي كه خداوند قلوب آن‌ها را بر ايمان ثابت نگه داشته بود بقيه همه از اسلام فاصله بگيرند.**

**\*\*\***

**ابوبكر صديق رضى الله عنه مانند كوهي استوار و محكم در برابر اين فتنهء ويرانگر و تاريك، مقاومت و ايستادگي كرد و ايشان از مهاجرين و انصار يازده لشكر مهيا ساخت و به فرمانده هر لشكر يك پرچم داد تا به اطراف جزيره العرب بروند و كساني را كه مرتد شده بودند به راه هدايت و حق برگردانند و منحرفين را با زور شمشير به راه بياورند جنگجوترين افراد مرتد كه تعدادشان از همه بيشتر بود وابسته به قبيلهء بنوحنيفه از پيروان مسيلمه كذاب بودند.**

**براي پشتيباني مسيلمه چهل هزار نفر از قوم مسيلمه و هم پيمانان او كه سر سختترين افراد مبارز به حساب مي‌آمدند بپا خاسته بودند. بيشتر اين‌ها به خاطر تعصب قومي پيرو او شده بودند نه اينكه به او ايمان داشتند. يكي از آن‌ها مي‌گفت: من گواهي مي‌دهم كه مسيلمه دروغگو و محمد صلى الله عليه وآله وسلم راستگو است اما دروغگوي قوم ربيعه (مسيلمه) از راستگوي قوم مضر (محمد) نزد ما محبوب تر است.**

**\*\*\***

**مسيلمه اولين لشكر از لشكرهاي مسلمين را كه تحت فرماندهي عكرمه بن ابوجهل بود شكست داد و به عقب راند، ابوبكر صديق رضى الله عنه لشكر ديگري به فرماندهي خالد بن وليد رضى الله عنه فرستاد كه در اين لشكر بزرگواري از مهاجرين و انصار گرد آمده بودند؛ براء بن مالك و چند تن ديگر از پيشگامان اين لشكر بودند، دو لشكر متخاصم در سرزمين «يمامه» از توابع نجد بهم رسيدند ديري نگذشت كه وزنهء جنگ به نفع افراد مسيلمه سنگيني كرد؛ زمين بر قدم سربازان اسلام سست شد و آن‌ها شروع به عقب نشيني كردند تا آنجا كه سربازان مسيلمه به خيمهء خالد بن وليد راه پيدا يافتند و آن را از بيخ كندند و اگر يكي از آن‌ها زن خالد را پناه نمي‌داد نزديك بود او را به قتل برسانند.**

**در اين هنگام مسلمانان به شدت خطر و اهميت واقعه پي بردند و دريافتند كه اگر امروز در مقابل مسيلمه شكست بخورند، ديگر ستون‌هاي اسلام پا بر جا نخواهد ماند و خداوند به يگانگي در جزيره العرب پرستش نخواهد شد.**

**خالد رضى الله عنه شتابان به سوي لشكر رفت و دوباره نظم آن را برقرار ساخت؛ به اين طريق كه مهاجرين را از انصار و روستاييان را از هر دو گروه جدا كرد و بعد فرزندان هر خانواده را زير يك پرچم در آورد تا از طريق ميزان كارآيي هر گروه سنجيده شود و ضعف كار، شناسايي شود.**

**\*\*\***

جنگي سخت ميان دو گروه در گرفت، جنگي كه با هيچ يك از جنگ‌هاي قبلي مسلمين شباهت نداشت، افراد مسيلمه در ميادين جنگ مانند كوهاي بلند، ثابت و استوار بودند و توجهي به آمار زياد تلفات نداشتند، مسلمانان هم آنچنان قهرماني‌ها و رشادت‌هاي بي‌نظيري از خود نشان دادند كه اگر در قالب شعر بيان مي‌شد بدون شك يكي از اشعار حماسي شگفت انگيز به شمار مي‌رفت.

**از يك طرف «ثابت» رضى الله عنه پرچمدار اسلام به بدنش حنوط([[11]](#footnote-11)) مي‌زند و مشغول كندن چاله اي براي خويش مي‌گردد؛ تا نصف ساق در چاله مي‌رود و مانند مي‌لهاي ثابت و استوار در جايش ميخكوب مي‌شود و از پرچم قومش دفاع مي‌كند تا اينكه سرانجام به زمين مي‌افتد و شهيد مي‌شود.**

**از طرف ديگر زيد بن خطاب رضى الله عنه برادر عمر بن خطاب رضى الله عنه ديده مي‌شود كه فرياد بر مي‌آورد: اي مردم، جنگ را جدي بگيريد بر دشمنان بتازيد و به پيش رويد. اي مردم، به خدا قسم از اين لحظه به بعد تا زماني كه مسيلمه را نكشم و يا در اين راه كشته نشوم هرگز صحبت نخواهم كرد آن وقت است كه با دليل پيش الله حاضر مي‌شوم.**

**بعد از آن بر دشمن حمله برد و تا كشته نشد دست از جنگ نكشيد.**

**در صحنه اي ديگر مولاي ابن حذيفه را مي‌بينيم كه پرچم مهاجرين را حمل مي‌كند و قومش از ترس اينكه ضعيف و متزلزل نشود به او مي‌گويند: ما مي‌ترسيم كه شكست از جانب شما پيش بيايد اما او در پاسخ مي‌گويد: اگر از طرف من شكست بخوريد پس من از حاملين بد قرآن خواهم بود، سپس دست به حملهء شديدي عليه دشمنان مي‌زند و در اين راه جان مي‌بازد.**

**اما بايد گفت همهء اين قهرماني‌ها در مقابل قهرماني «براء بن مالك» اندك جلوه مي‌داد؛ به ويژه زماني كه خالد ديد آتش جنگ شعله ور شده و اوضاع دارد وخيم مي‌شود. در اين لحظه رو به براء بن مالك كرد و گفت: «اي جواب انصاري! بشتاب به سوي آن‌ها».**

**براء بن مالك خطاب به قومش گفت: اي گروه انصار هيچ كس از شما حق ندارد فكر برگشتن به مدينه را در سر بپروراند از امروز به بعد مدينه اي براي شما وجود نخواهد داشت. آنچه هست خداي يگانه است و سپس بهشت.**

**بعد از آن بر مشركين حمله برد و همراهانش همراه او حمله كردند او شروع به از هم پاشيدن صفوف دشمن كرد و شمشيرش را حوالهء گردنها مي‌كرد. سرانجام اينكه مسيلمه و يارانش متزلزل شدند و بناچار به باغي كه بعد از آن از كثرت كشته‌هاي آن روز به باغ «موت» مشهور شد، پناه بردند.**

**\*\*\***

**اين باغ خيلي وسيع بود و ديوارهاي بلندي داشت. مسيلمه و هزاران نفر از لشكريانش داخل باغ شدند دروازه‌هاي آن را بستند و به وسيله ديوارهاي بلندش خود را در امان ساختند، آن‌ها از داخل آن به سوي مسلمانان تيراندازي كردند. تير مثل باران فرو مي‌آمد. در اين هنگام مرد قهرمان و جنگجوي مسلمين، براء بن مالك پيش رفت و خطاب به قومش گفت: اي قوم! مرا بالاي سپر كنيد و سپر را با نيزه‌ها بالا بريد و بدين طريق مرا داخل باغ نزديك درش بيندازيد. يا من شهيد مي‌شوم يا در را به سوي شما خواهم گشود.**

**\*\*\***

در يك چشم به هم زدن، براء با بدن سبك و لاغرش بالاي سپر شد و با كمك ده‌ها نيزه به داخل باغ ميان هزاران نفر از لشكريان مسيلمه انداخته شد، او مانند صاعقه‌اي در ميان آن‌ها فرود آمد و بلافاصله در آستانه در با آن‌ها درگير شد و پس از كشتن ده نفر توانست در را به روي مسلمين بگشايد و اين در حالي بود كه هشتاد و اندي جراحت در اثر تير و شمشير نصيب جانش شده بود.

**جنگجويان مسلمان به سوي باغ موت شتافتند و از در و ديوار وارد آن شدند و مرتديني را كه به ديوارها پناه برده بودند گردن زدند تا آنجا كه نزديك به بيست هزار نفر از آن‌ها را كشتند و بالاخره به مسيلمه رسيدند و او را از پاي در آوردند.**

**\*\*\***

**براء به سوي خيمه‌اش جهت مداوا منتقل شد، يك ماه تحت درمان بود و خالد جراحات او را مداوا مي‌كرد سرانجام خداوند او را شفا داد و اين گونه پيروزي مسلمين را با دست تواناي او به ثبت رسانيد.**

**\*\*\***

**براء بن مالك روزها را به شوق شهادتي كه آن را در باغ موت از دست داده بود سپري مي‌كرد... او به ميدان‌هاي جنگ به اميد رسيدن به آرزوي بزرگش و به شوق پيوستن به پيامبر بزرگوارش يكي پس از ديگري وارد مي‌شد تا اين كه روز فتح شهر «تستر»([[12]](#footnote-12)) يكي از شهرهاي فارس فرا رسيد، فارس‌ها به يك قلعه صاف و بلند، پناه بردند. مسلمانان آن‌ها را محاصره و اطرافشان را خوب احاطه كردند، وقتي محاصره طولاني شد و عرصه بر فارسي‌ها تنگ گشت آن‌ها وارد عمل شدند و از بالاي ديوار قلعه، زنجيرهايي انداختند كه بر سر آن‌ها قلاب‌هاي فولادي قرار داشت. قلاب‌ها با آتش داغ شده بودند كه حتي از اخگر هم حرارت و نفوذ بيشتري داشتند، قلاب‌هاي داغ به بدن مسلمانان فرو مي‌رفت و به آن‌ها مي‌چسبيد سپس آن‌ها اجساد كساني را كه مي‌مردند يا نزديك به مرگ بودند بالا مي‌كشيدند. يك قلاب به بدن انس مالك، برادر براء خورد و او را بالا كشيد، به محض اين كه چشم براء به او افتاد روي ديوار پريد و زنجيري را كه بدن برادرش را مي‌كشيد گرفت و شروع كرد به بيرون آوردن قلاب داغ از بدن برادرش در حالي كه دستش به شدت مي‌سوخت و ذوب مي‌شد. با وجود اين هيچ پروا نمي‌كرد تا اين كه برادرش را نجات داد و در حالي كه دستش فقط استخواني بي‌گوشت شده بود پايين آمد.**

**در اين معركه براء بن مالك انصاري از خداوند خواست شهادت را نصيبش بگرداند، خداوند دعاي او را اجابت كرد و ديري نگذشت كه بر زمين افتاد و در حالي كه مشتاق ملاقات خدا بود شهيد شد.**

خداوند چهره براء بن مالك را در بهشت سر سبز و شاداب بگرداند و چشمانش را با مصاحبت پيامبرش محمد صلى الله عليه وآله وسلم روشن و خنك بگرداند و از او راضي شده و او را راضي بگرداند**([[13]](#footnote-13))**.

بيوه عرب ام سلمه

**آيا مي‌دانيد ام سلمه كيست؟**

پدرش از سادات قبيله مخزوم و مورد توجه همگان بود و از معدود افراد سخاوتمند عرب بشمار مي‌رفت تا آنجا كه به او «توشهء مسافرين» لقب داده بودند زيرا هنگامي كه مسافرين به قصد منازل او به راه مي‌افتادند و يا با او مي‌رفتند با خود توشهء سفر بر نمي‌داشتند.

**شوهرش، عبدالله بن عبدالاسد يكي از آن ده نفري بود كه جلوتر از همه مسلمان شده بودند؛ چون قبل از او ابوبكر رضى الله عنه و عده قليلي كه شمار آن‌ها به تعداد انگشتان دست هم نمي‌رسيد مسلمان شده بودند.**

**اسم او «هند» است و كنيه‌اش ام سلمه اما بعداً به كنيه‌اش بيشتر مشهور شد.**

**\*\*\***

**ام سلمه به همراه شوهرش مسلمان شد بنابراين يكي از نخستين زنان مسلمان است.**

**هنگامي كه خبر اسلام آوردن ام سلمه و شوهرش به قريش رسيد آن‌ها برانگيخته شده و به خشم آمدند و دست به آزار و اذيت آن‌ها زدند؛ چنان به سختي آن‌ها را شكنجه مي‌دادند كه حتی سنگ‌هاي سخت هم طاقت آن را نداشتند اما دو، پا بر جا بودند و هرگز ضعف و ناتواني و ترديد به خود راه نمي‌دادند.**

**وقتي آزار و اذيت مسلمانان بيش از حد سخت شد و رسول خدا صلى الله عليه وآله وسلم اصحاب را اجازهء هجرت به حبشه داد ام سلمه و شوهرش پيش آهنگ اولين كساني بودند كه به حبشه هجرت كردند.**

**\*\*\***

**ام سلمه با شوهرش راهي ديار غربت شد و از خانهء زيباي خود دست كشيد عزت و نسب شريفش را به خاطر پاداش خدا به فراموشي سپرد و خود را كاملاً در اختيار خداوند قرار داد.**

**عليرغم اينكه ام سلمه با شوهرش در حمايت نجاشي – كه خدا چهره‌اش را شاداب بگرداند – قرار گرفت اما شوق كعبه مهبط وحي الهي و اشتياق به مصدر هدايت يعني رسول الله صلى الله عليه وآله وسلم ، جگر او و شوهرش را پاره پاره مي‌كرد.**

**مدتي بعد پي در پي خبر رسيد كه مسلمانان كعبه بيشتر شده‌اند و بخصوص اسلام آوردن حمزه بن عبدالمطلب و عمر بن خطاب آن‌ها را قويتر كرده و از آزار و اذيت قريش نسبت به آن‌ها كاسته شده است. گروهي تصميم گرفت دوباره به مكه باز گردند؛ زيرا شوق و اشتياق مكه آن‌ها را بي‌قرار كرده بود و آن‌ها را بي‌اختيار به سوي مكه مي‌كشاند. در راس اين گروه ام سلمه و شوهرش قرار داشتند.**

**\*\*\***

**اما بزودي دريافتند كه اخبار واصله به آن‌ها دور از واقعيت بوده و پيشرفتي كه بخاطر اسلام آوردن حمزه و عمر رضى الله عنه نصيب مسلمان‌ها شده با عكس العمل شديد قريش مواجه گشته است.**

**مشركين در تعذيب و تهديد مسلمين پيش مي‌رفتند و شكنجه‌هاي بي‌سابقه بر آن‌ها روا مي‌داشتند؛ در اين هنگام پيامبر اكرم به اصحابش اجازهء هجرت به مدينه را دادند ام سلمه و شوهرش تصميم گرفتند از اولين كساني باشند كه به مدينه هجرت مي‌كنند تا از اين طريق دين خود را حفظ كنند و از آزار و اذيت قريش خلاصي يابند اما هجرت ام سلمه و شوهرش به آن آساني كه مي‌پنداشتند، صورت نگرفت بلكه آنچنان دشوار و سخت بود كه سخت ترين مشكلات را براي آن دو به دنبال داشت آنچنان كه هيچ مشكلي به آن حد نمي‌رسيد.**

**بگذاريد اين ماجراي دردناك را از زبان خود ام سلمه بشنويم زيرا او در عمق واقعه بوده و دقيق تر مي‌تواند آن را به تصوير بكشد.**

**ام سلمه رضى الله عنه مي‌گويد: وقتي شوهرم ابوسلمه قصد مهاجرت به مدينه كرد شتري آماده ساخت و مرا بر آن سوار كرد و بچه ام سلمه را جلويم گذاشت و در حالي كه به هيچ چيز توجه نمي‌كرد شتر را مي‌راند.**

**قبل از اينكه كاملاً از مكه خارج شويم با افرادي از قبيلهء مخزوم برخورد كرديم، آن‌ها جلوي ما را گرفتند و ابو سلمه گفتند: اگر چه تو خودت را از ما رها كردي اما اين زن را چكار مي‌كني؟ اين دختر از ماست و ما اجازه نمي‌دهيم او را از ميان ما برداري و هر كجا دلت خواست ببري؟**

**بعد به او فرصت نداد و مرا از دست او گرفتند.**

**وقتي قوم شوهرم «بنو عبدالاسد» ديدند كه بنو مخزومي‌ها من و بچه‌ام را براي خود برداشتند آن‌ها خشمگين شدند و گفتند: حال كه چنين است ما اين بچه را پيش دختر شما نمي‌گذاريم و حق اين است كه نزد ما نگهداري شود زيرا او متعلق به ما است و ما به او حق دار تريم.**

**بعد از كشمكش زياد قوم شوهرم، بچه ام سلمه را به زور در برابر چشمانم از من گرفتند و بردند لحظاتي بعد، من تنها و پريشان ماندم، شوهر براي نجات خود و دينش به مدينه شتافت، قوم بنو عبدالاسد فرزندم را در حالي كه دل شكسته و پريشان بود از پيشم ربودند و قوم من يعني بنو مخزوم بر من دست يافتند و مرا نزد خود نگه داشتند.**

**در يك لحظه بين من و شوهر و فرزندم جدايي افتاد. از آن روز به بعد هر روز صبح به «ابطح» مي‌رفتم و در آن مكاني كه شاهد ماجراي غم انگيز من بود مي‌نشستم و آن لحظاتي را كه ميان من و فرزندم و شوهرم جدايي افتاد به خاطر مي‌آوردم و تا پاسي از شب گريه مي‌كردم.**

**تا يك سال يا نزديك به يك سال وضع من بدين منوال گذشت. روزي يكي از عمو زادگانم از آنجا گذر كرد و از ديدن من دلش به حالم سوخت و به قومم گفت: چرا اين بيچاره را رها نمي‌كنيد؟! چرا او را از شوهر و فرزندش جدا كرده ايد؟!**

**بالاخره با اصرار زياد توانست دل‌هاي آن‌ها را نرم كند و رضايت آن‌ها را براي آزادي من جلب نمايد بالاخره آن‌ها به من گفتند: «مي تواني از اين به بعد پيش شوهرت بروي.»**

**اما چگونه مي‌توانستم خودم پيش شوهرم در مدينه بروم و فرزند جگر گوشه ام را در مكه پيش بني عبداسد بگذارم؟ چگونه ممكن بود قلبم از تپش بيفتد و چشمانم از اشك باز ايستد در حالي كه من در دارالهجره باشم و فرزند كوچكم در مكه باشد خبري از او نداشته باشم. سرانجام افرادي كه غم و اندوه مرا مشاهده كردند رحمشان آمد و نزد بنو عبداسد شفاعت كردند و عطوفت آن‌ها را نسبت به من جلب كردند و سرانجام فرزندم را به من برگرداندند.**

**\*\*\***

دلم نمي‌خواست به خاطر پيدا شدن همسفري در مكه درنگ كنم چون مي‌ترسيدم امر غير منتظره اي پيش آيد و مانعي مرا از رسيدن به شوهرم باز دارد...

**بنابراين دست به كار شدم و بدين منظور شتري آماده كردم و فرزندم را در جلويم گذاشته و به قصد رسيدن به شوهرم راه مدينه را در پيش گرفتم، بدون اينكه كسي با من همراه باشد.**

**همين كه به «تنعيم» رسيدم عثمان بن طلحه را ديدم او مرا صدا زد و گفت:**

**- كجا داري مي‌روي اي دختر مهمان نواز؟**

**- مي‌خواهم پيش شوهرم به مدينه بروم.**

**- آيا كسي با تو هست؟**

**- نه، كسي جز خدا و اين طفل همراه من نيست.**

**- به خدا، تا تو را به مدينه نرسانم تنها رهايت نمي‌كنم.**

**و بعد از آن مهار شترم را گرفت و بي‌درنگ به سوي مدينه به راه افتاد. به خدا تاكنون ميان عرب‌ها با چنين مرد بزرگواري مانند او برخورد نكرده بودم ايشان وقتي به منزلي مي‌رسيديم شترم را مي‌خواباند و خودش از من دور مي‌شد من پايين مي‌شدم، و بعد مي‌آمد و رحل شتر را پايين مي‌كرد و آن را به درختي مي‌بست. خودش به كناري ديگر، زير درختي مي‌خوابيد.**

**وقتي زمان حركت فرا مي‌رسيد بلند مي‌شد و شترم را آماده مي‌كرد و خودش دور مي‌ايستاد و صدا مي‌كرد كه سوار شوم، وقتي سوار مي‌شدم مي‌آمد و مهار شتر را مي‌گرفت و به راه خود ادامه مي‌داد.**

**\*\*\***

**هر روز با چنين رفتار شايستهء او مواجه بودم تا اينكه به مدينه رسيديم، وقتي به روستايي در نزديكي قبا([[14]](#footnote-14)) كه متعلق به فرزندان بني عمرو بن عوف بود، رسيديم به من گفت: شوهر تو در اين روستا است، با طلب بركت از خدا داخل شو و بعد با من خداحافظي كرد و از همانجا به مكه برگشت.**

**\*\*\***

**بعد از مدت طولاني سرانجام جدايي پايان يافت و نوبت آن رسيد كه دوباره آن‌ها به يكديگر برسند، از آن پس چشمان ام سلمه رضى الله عنه با ديدن زوجش روشن مي‌شود و ابوسلمه در كنار زن و فرزندش احساس آرامش كرده و با خوشبختي زندگي مي‌كند.**

**از اين به بعد جريانات به سرعت سپري مي‌شوند؛ جنگ بدر پيش مي‌آيد و ابوسلمه رضى الله عنه در جنگ شركت مي‌كند و با كسب پيروزي همراه با مسلمانان از جنگ بر مي‌گردد. بعد از آن جنگ احد اتفاق مي‌افتد ابوسلمه رضى الله عنه در عمق صحنه فرو مي‌رود و به بهترين آزمايش الهي مبتلا مي‌شود و با وجود جراحات زياد از آن صحنه جان سالم به در مي‌برد. مدت زيادي به معالجه خود مي‌پردازد و ظاهراً خوب مي‌شود اما در حقيقت كاملاً بهبود نمي‌يابد و پس از مدتي دوباره در بستر بيماري زمين گير مي‌شود.**

**در اثناي معالجه روزي به زنش مي‌گويد: اي ام سلمه، من از رسول خدا صلى الله عليه وآله وسلم شنيده ام هنگامي كه كسي به مصيبتي برسد و او** (إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ) **بخواند و اين دعا را بگويد:** «اللهم عندك احتسب مصيبتي هذه اللهم اخلفني خيراً منها»**([[15]](#footnote-15)) خداوند متعال عوض بهتري را به او عنايت خواهد كرد.**

**\*\*\***

**سرانجام پس از اينكه چند روز ديگر در بستر بيماري ماند، يك روز صبح رسول اكرم صلى الله عليه وآله وسلم به عيادتش آمد و هنوز از عيادتش فارغ نشده و از منزل بيرون نرفته بود كه ابو سلمه رضى الله عنه بدرود حيات گفت. پيامبر صلى الله عليه وآله وسلم با دست‌هاي مبارك خود چشمان او را بست و بعد رو به آسمان دعا كرد:** «اللهم اغفر لأبي سلمة وارفع درجته في المقربين و اخلفه في عقبه في الغابرين و اغفرلنا و له يا رب العالمين و افسح له قبره و نور له فيه»**.**

**«پروردگارا ابوسلمه را ببخش و درجه‌اش بلند كن و او را در جمع مقربين خود قرار بده و همگي ما را مغفرت بفرما و قبرش را وسيع و پر نور بگردان».**

**\*\*\***

**ام سلمه رضى الله عنه به ياد همان روايتي افتاد كه ابوسلمه رضى الله عنه از رسول الله صلى الله عليه وآله وسلم نقل مي‌كرد، لذا شروع كرد به خواندن:** «اللهم عندك احتسب مصيبتي هذه...»**.**

**اما گفتن اين جملهء** «اللهم اخلفني خيراً منها» **(يعني خداوند از اين شخص، فرد بهتر به من عطا فرما) برايش دلچسب نبود زيرا از خود پرسيد كه چطور ممكن است كه كسي بهتر از ابو سلمه براين پيدا شود؟! به هر جهت دعا را خواند و تمام كرد.**

**\*\*\***

**مسلمين از شنيدن حادثه‌اي كه براي ام سلمه پيش آمده بود بشدت ناراحت شدند، طوري كه قبلاً براي هيچ كس آن قدر ناراحت نشده بودند بدين جهت از آن به بعد او را «بيوهء عرب» نام نهادند. زيرا جز چند طفل خردسال كه مانند جوجه دنبالش بودند، كسي ديگر را در مدينه نداشت.**

**\*\*\***

**مهاجرين و انصار همگي احساس مي‌كردند كه ام سلمه بر آن‌ها حق بزرگي دارد بلافاصله بعد از گذشت عدت شوهرش، ابوبكر صديق رضى الله عنه به او پيشنهاد ازدواج داد اما او خواستگاري‌اش را نپذيرفت. بعد از آن حضرت عمر رضى الله عنه از او خواستگاري كرد. او را مثل ابوبكر صديق رضى الله عنه رد كرد، سپس پيامبر اكرم صلى الله عليه وآله وسلم شخصاً از او خواستگاري كرد اما ام سلمه به محضر رسول الله صلى الله عليه وآله وسلم چنين عرض كرد: اي رسول الله در من سه صفت وجود دارد كه مرا از ازدواج باز مي‌دارد: اول اينكه من در غيرت و حسادت خيلي افراط دارم بنابراين مي‌ترسم چيزي از من صادر شود كه باعث رنجش شما شده و بعد خداوند مرا عذاب دهد و دوم اينكه من زني بزرگسال هستم و سوم من داراي عيال زياد هستم...**

**پيامبر صلى الله عليه وآله وسلم فرمودند: اي ام سلمه آنچه تو در مورد افراط در غيرت و حسادت گفتي، من پيش خدا دعا مي‌كنم كه از تو دور كند ديگر در مورد بزرگسالي تو هيچ عيبي نيست چون من هم مثل تو بزرگسال هستم، و در مورد فرزندانت بايد بگويم كه آن‌ها فرزندان من هستند و هيچ فرقي با فرزندان ديگر من ندارند. سرانجام ام سلمه به ازدواج رسول الله صلى الله عليه وآله وسلم در آمد. آري خداوند دعاي ام سلمه رضى الله عنه را پذيرفت و از ابوسلمه صلى الله عليه وآله وسلم شوهري بهتر به او عنايت كرد از آن روز به بعد او نه تنها مادر سلمه بلكه مادر تمام مومنين قرار گرفت. خداوند چهرهء ام سلمه را در بهشت شاداب بگرداند و از او راضي شده و راضي‌اش بگرداند([[16]](#footnote-16)).**

ثمامه بن أثال

**(كسي كه محاصره اقتصادي را بر قريش اعمال كرد.)**

**در سال ششم هجري پيامبر اكرم صلى الله عليه وآله وسلم تصميم گرفت دامنهء دعوتش را گسترش دهد، بدين جهت هشت عدد نامه توسط اصحابش به پادشاهان عرب و عجم فرستاد و از اين طريق آن‌ها را به اسلام دعوت نمود، از جملهء اين پادشاهان يكي ثمامه بن أثال حنفي بود.**

**بي‌ترديد، ثمامه در جاهليت، رئيسي از روساي عرب و سيدي از سادات مورد توجه بني حنفيه و پادشاهي از پادشاهان يمامه بود و از جمله كساني به شمار مي‌رفت كه هرگز دستورش رد نمي‌شد.**

**\*\*\***

**ثمامه نامهء رسول اكرم صلى الله عليه وآله وسلم را كه برايش فرستاده بود با حقارت و با بي‌توجهي تحويل گرفت غرورش او را بر آن داشت كه از شنيدن حق روگردان شود و بعد شيطان بر او چيره گشت و او را وادار به تصميم قتل پيامبر و خفه كردن دعوتش نمود. بدين جهت او به دنبال فرصتي بود كه پيامبر را غافلگير كند و كارش را خاتمه دهد سرانجام آن لحظه را يافت كه اين تصميم شوم را عملي سازد و اگر يكي از عموهاي ثمامه او را از اين كار باز نمي‌داشت ممكن بود اين جرم شنيع اتفاق افتد اما خداوند پيامبرش را در آن آخرين لحظات از شر او نجات داد.**

**با وجودي كه ثمامه از دست درازي به پيامبر صلى الله عليه وآله وسلم منصرف شد اما از اصحاب پيامبر دست بردار نگشت و منتظر فرصت بود، تا اينكه به تعدادي از اصحاب دست يافت و آن‌ها را به بدترين شكل به شهادت رسانيد. چون اين خبر به پيامبر رسيد دستور قتل او را صادر كرد. ديري نگشت كه ثمامه تصميم گرفت براي اداي عمره به مكه برود بنابراين از سرزمين يمامه به طرف مكه به راه افتاد، او قصد داشت كعبه را طواف كند و براي خشنودي بت‌ها قرباني ذبح كند.**

**\*\*\***

**هنگامي كه به مكه رسيد اتفاق غير منتظره‌اي برايش پيش آمد بدين صورت كه گروهي از اصحاب اطراف مدينه در حال گشت زني بودند و از شهر مدينه حرامست مي‌كردند تا خطري متوجه آن نشود از قضا ثمامه به چنگ آن‌ها افتاد و آن‌ها او را دستگير كردند و در حالي كه كسي او را نمي‌شناخت او را به مدينه آوردند سرانجام او را به ستوني از ستون‌هاي مسجد بستند و منتظر ماندند تا پيامبر صلى الله عليه وآله وسلم شخصاً به كار اين اسير رسيدگي كنند و دستور لازم را صادر فرمايند.**

**وقتي پيامبر به مسجد آمد و خواست وارد مسجد شود چشمش به ثمامه افتاد كه به ستوني بسته شده بود، ايشان خطاب به اصحاب فرمودند:**

**- آيا مي‌دانيد چه كسي را گرفتار كرده‌ايد؟!**

**- نه، اي رسول خدا.**

**- اين شخص ثمامه بن أثال حنفي است، مواظب باشيد با او به خوبي رفتار كنيد.**

**بعد به طرف خانه برگشت و دستور داد غذايي كه در منزل دارند براي ثمامه بفرستند و سپس امر كرد شترش را بدوشند و هر صبح و شام براي ثمامه شير ببرند. با وجود اين هنوز پيامبر با او ملاقات و صحبت نكرده بود.**

**\*\*\***

**روزي پيامبر به طرف ثمامه رفت تا به تدريج او را به اسلام دعوت دهد.**

**پيامبر صلى الله عليه وآله وسلم فرمودند:**

**- اي ثمامه در چه حالي؟**

**- خوبم... اگر مرا بكشي حق داري زيرا در واقع كسي را مي‌كشي كه خون شما بر گردن اوست و اگر احساس كني و مرا عفو نمايي شكر گذار تو خواهم بود. و اگر مال مي‌خواهي هر چقدر بخواهي به شما مي‌دهم.**

**پيامبر صلى الله عليه وآله وسلم چيزي به او نگفت و تا دو روز او را به حال خود گذاشت؛ در اين مدت، مرتب براي او آب و غذا مي‌آوردند و شير شتر هم به او مي‌رسيد. دو روز كه گذشت باز پيامبر صلى الله عليه وآله وسلم از ثمامه سوال كرد كه چه هست نزد تو اي ثمامه؟ او جواب داد: چيزي نيست مگر آنچه قبلاً گفتم؛ اگر مرا بكشي حق داري چون من افراد زيادي از شما را كشته ام اگر مرا ببخشي از شما تشكر و قدرداني مي‌كنم و اگر مال مي‌خواهي حاضرم هر چه بخواهي به شما بدهم پيامبر صلى الله عليه وآله وسلم چيزي نگفت و به خانه برگشت. روز بعد كه به سراغش آمد، فرمودند چيست نزد تو اي ثمامه؟ جواب داد: آنچه قبلاً گفتم... اگر عفو كني شكر گذار تو خواهم بود و اگر مرا بكشي مرد مجرمي را كشته‌اي...**

**در اين لحظه پيامبر رو به اصحابش كرد و فرمود: آزادش كنيد.**

**ثمامه از مسجد النبي بيرون رفت و كنار درختي كه در نزديكي بقيع بود رسيد، ايستاد آنجا آب وجود داشت. سواريش را خواباند و از آن آب وضو گرفت و خود را شستشو داد و از همان راهي كه آمده بود به طرف مسجد البني برگشت.**

**به محض اينكه آنجا رسيد بي‌درنگ در جمعي از مسلمين فرياد زد:**

«أشهد أن لا اله الا الله و أشهد أن محمداً عبده و رسوله...»**.**

**بعد از آن بسوي پيامبر شتافت و گفت: اي پيامبر به خدا سوگند، بر روي زمين چهره اي مبغوض تر از چهرهء تو پيش من نبود. ولي اكنون چهرهء تو محبوب ترين چهره‌ها نزد من است به خدا دين تو مبغوض ترين دين پيش من بود ولي اينك محبوب ترين دين نزد من مي‌باشد به خدا شهر تو بدترين شهر نزد من بود ولي اكنون بهترين شهر نزد من قرار گرفت. و بعد اضافه كرد: من تعدادي از اصحاب تو را كشته‌ام، اينك هر چه بر من واجب مي‌كني مي‌پذيرم.**

**رسول اكرم صلى الله عليه وآله وسلم فرمودند: «اي ثمامه هيچ ملامتي بر تو نيست چون اسلام امور قبلي را از بين مي‌برد» و بعد پيامبر صلى الله عليه وآله وسلم او را به خيري كه با اسلام آوردنش براي او مقرر شده بود بشارت داد.**

**از شنيدن سخنان پيامبر صلى الله عليه وآله وسلم چهرهء ثمامه باز و گشاده شد و خطاب به پيامبر صلى الله عليه وآله وسلم گفت: به خدا من بايد از مشركين چندين برابر كه از شما كشته ام هلاك سازم. بدين منظور من خود و شمشيرم و هر كه با من هست همه را در راه نصرت تو و دين تو بكار مي‌گيرم. بعد از پيامبر صلى الله عليه وآله وسلم سوال كرد كه من قصد بجا آوردن عمره را داشتم كه سپاهيانت مرا اسير گرفتند اكنون بايد چكار بكنم؟ پيامبر صلى الله عليه وآله وسلم فرمود: برو و عمره اي را بجاي آور اما طبق روش خدا و رسول، و بعد طريقهء عمره را به او نشان داد.**

**ثمامه به راه افتاد تا اينكه به «بطن مكه» رسيد در آنجا ايستاد و با صداي بلند فرياد بر آورد:** «لبيك اللهم لبيك... لبيك لا شريك لك لبيك... إن الحمد و النعمة لك والملك لا شريك لك»**. او اولين فرد از مسلمانان روي زمين بود كه لبيك گويان وارد مكه شد.**

**\*\*\***

صداي تليبه خواندن او به گوش قريش رسيد، آن‌ها را خشمگين و وحشت زده كرد آن‌ها بلافاصله شمشيرها را از غلاف كشيدند و به طرف صدا شتافتند تا كسي را كه چنين صداي ناپسند و غير مجاز را بلند كرده دستگير كنند.

**آن‌ها به سوي ثمامه آمدند و او در حالي كه با غرور خاصي به آن‌ها نگاه مي‌كرد، با صداي بلند لبيك مي‌گفت. يكي از جوانان قريش خواست تيري به طرف او پرتاب كند اما بلافاصله دست او را گرفتند: آيا مي‌داني او چه كسي است؟ او ثمامه بن أثال پادشاه يمامه است... به خدا اگر به او سوء قصد كني قومش شما را محاصرهء اقتصادي كرده و نخواهند گذاشت مواد غذايي به شما برسد و در نتيجه شما را از گرسنگي خواهند گشت.**

**آنها با شنيدن اين سخنان شمشيرها را غلاف كردند به سوي ثمامه آمدند و با او صحبت كردند: «تو را چه شده‌اي ثمامه؟ آيا بي‌دين شدی و دين پدرانت را ترك داده‌اي؟!» او جواب داد:**

**«بي‌دين نشده‌ام بلكه بهترين دين را انتخاب كرده‌ام. من به دين محمد صلى الله عليه وآله وسلم گرويدم.» سپس ادامه داد: قسم به پروردگار اين بيعت، بعد از اينكه به يمامه برگردم اجازه نخواهم داد يك دانه گندم كه نان بپزيد يا هيچ فرآورده خوراكي به شما برسد مگر زماني كه همهء شما پيرو دين محمد صلى الله عليه وآله وسلم شويد.**

**\*\*\***

ثمامه در انظار قريش عمرهء خود را آنچنان كه رسول الله دستور داده بود بجا آورد و قرباني خود را به خاطر رضاي خدا ذبح كرد نه براي بتها و معبودان باطلهء ديگر، و سپس به سرزمينش رهسپار شد و در آنجا به قومش دستور داد صادرات مواد غذايي را براي قريش قطع كنند آن‌ها هم دستور را پذيرفتند و صادرات مواد غذايي براي اهل مكه قطع شد.

\*\*\*

محاصرهء اقتصادي كم كم بر قريش فشار آورد در اثر آن قيمت‌ها بالا رفت گرسنگي بر مردم سايه افگند و آن‌ها را به ستوه آورد تا جايي كه خود و فرزندان خود را از شدت گرسنگي در معرض هلاكت مي‌ديدند.

**در اين هنگام نامه‌اي بدين مضمون به پيامبر صلى الله عليه وآله وسلم نوشتند: «وعدهء تو اين بود كه با ما صلهء رحم داشته باشي و بر آن تشويق كني. حال آنكه شما قطع رحم كرديد؛ پدران را با شمشير كشتي و بچه‌ها را از گرسنگي مي‌كشي، ثمامه بن أثال صدور مواد خوراكي را به طرف ما قطع كرده و ما را در تنگنا قرار داده است، لذا اگر ممكن است به او دستور دهيد آنچه را كه ما احتياج داريم براي ما صادر كند.»**

**رسول اكرم صلى الله عليه وآله وسلم بعد از دريافت نامه به ثمامه نوشت كه صدور مواد خوراكي را براي آن‌ها اجازه دهد و ثمامه هم صدور مواد را براي آن‌ها آزاد اعلام كرد.**

**تا زماني كه ثمامه زنده بود بر دينش ثابت قدم و بر عهد رسولش پايدار ماند. هنگامي كه رسول اكرم صلى الله عليه وآله وسلم به رفيق اعلی پيوست و عرب‌ها به صورت فردي و گروهي از دين خارج مي‌شدند و از طرف ديگر مسيلمه سر بر آورد و با ادعاي نبوت مردم را به سوي خود فراخواند؛ ثمامه به مقابله با او بر خواست و خطاب به قومش گفت: اي بني حنيفه بترسيد از اين امر تاريك كه هيچ روشنايي در آن وجود ندارد، بپرهيزيد به خدا قسم كسي كه اين را قبول كند برايش سراسر بدبختي و شقاوت ازلي است كسي كه اين را قبول نكرد برايش آزمايش بزرگ خواهد بود بعد ادامه داد: اي بني حنيفه دو نبي با هم در يك زمان جمع نمي‌شوند محمد صلى الله عليه وآله وسلم رسول خداست كه پيامبري بعد از او نخواهد آمد و كسي در نبوت با او شريك نخواهد شد سپس اين آيت را تلاوت كرد:** ﴿حمٓ ١ تَنزِيلُ ٱلۡكِتَٰبِ مِنَ ٱللَّهِ ٱلۡعَزِيزِ ٱلۡعَلِيمِ ٢ غَافِرِ ٱلذَّنۢبِ وَقَابِلِ ٱلتَّوۡبِ شَدِيدِ ٱلۡعِقَابِ ذِي ٱلطَّوۡلِۖ لَآ إِلَٰهَ إِلَّا هُوَۖ إِلَيۡهِ ٱلۡمَصِيرُ ٣﴾[المؤمن:1-3]. **و گفت كلام خدا كجا و كلام مسيلمه كجا كه مي‌گويد:** «يا ضفدع نقي ما تنقين لا الشراب تمنعين ولا الماء تكدرين»**([[17]](#footnote-17)).**

**سپس به همراه افرادي كه بر دين باقي مانده بودند از قومش كناره گرفت و به جهاد عليه مرتدين پرداخت و به تقويت دين خدا مشغول شد. خداوند او را از طرف اسلام و مسلمين پاداشت خوبي بدهد، و او را با بهشتي كه به متقيان وعده داده است بنوازد([[18]](#footnote-18)).**

ابو ايوب انصاري

**«كسي كه زير ديوار قسطنطنيه دفن شد.»**

**اين صحابي جليل القدر خالد بن زيد بن كليب نام دارد و از قبيلهء بني نجار است. كنيه‌اش ابو ايوب و منسوب به انصار است. كمتر كسي يافت مي‌شود كه ابو ايوب را نشناسد، خداوند آوازه‌اش را در سراسر دنيا پخش كرد. و در ميان مردم مقامي بالا به او عنايت كرد. او بود كه خداوند براي پذيرايي رسول گرامي‌اش منزل او را از ميان همهء منازل بر گزيد و تنها همين افتخار براي او كافي است داستان اسكان پيامبر در منزل ابو ايوب شنيدني و خواندنش شيرين و لذيذ مي‌باشد:**

**هنگامي كه پيامبر اكرم صلى الله عليه وآله وسلم به مدينه تشريف برد مردم آن شهر با نيكوترين صورتي كه از يك مهمان استقبال مي‌شود با دل و جان از او استقبال كردند و چشمانشان نظاره گر جمال پيامبر شد، آن هم برخاسته از چنان شوقي كه دوست نسبت به دوست صميمي‌اش دارد. آن‌ها قلب‌هايشان را باز كردند تا پيامبر در اعماق قلوبشان جاي گيرد و درهاي منازلشان را به سوي او گشودند تا در بهترين جايگاه منزل بگيرد.**

**پيامبر صلى الله عليه وآله وسلم ابتدا چند روز در قبا كه يكي از محله‌هاي مدينه بود توقف كرد و اولين مسجد خود را كه بر اساس تقوی ساخته مي‌شد پايه گذاري كرد. سپس از قبا خارج شد و سوار بر شتري به سوي مدينه مي‌رفت در مسير راه سرداران مدينه ايستاده بودند و هر كس آرزو داشت افتخار ميزباني رسول را حاصل كند. سرداري بعد از سرداري ديگر مي‌آمد و پيشنهاد مي‌كرد كه پيامبر به خانهء او برود اما پيامبر به آن‌ها مي‌گفت: «شتر مرا به حال خود بگذاريد، او مامور است و مي‌داند به كجا برود» شتر مي‌رفت و چشم‌ها او را دنبال مي‌كردند و قلب‌ها از محبت موج مي‌زدند، هر منزلي را كه پشت سر مي‌گذاشت اهل آن خانه غمگين و نااميد و در عوض اهل منزل بعدي اميدوار و خوشحال مي‌شدند.**

**شتر پيش مي‌رفت و مردم پشت سر او حركت مي‌كردند و در انتظار شناختن آن فرد خوشبختي بودند كه شتر در جلوي منزل او توقف كند، سرانجام شتر در ميداني خالي جلوي خانهء ابو ايوب انصاري رضى الله عنه رسيد و در آنجا زانو زد اما پيامبر صلى الله عليه وآله وسلم از شتر پايين نيامد... ديري نگذشت كه شتر بلند شد و حركت كرد مهار شتر از دست پيامبر صلى الله عليه وآله وسلم آزاد بود، لحظه‌اي بعد دوباره شتر به عقب برگشت و در جاي اول خود زانو زد.**

**اينجا بود كه قلب ابو ايوب انصاري رضى الله عنه غرق شادي شد، به سوي پيامبر شتافت و به ايشان خير مقدم گفت و وسايل سفرش را با دست خود پايين آورد و به خانه برد او آن قدر خوشحال بود كه گويا تمام خزانه‌هاي دنيا را حمل مي‌كند.**

**\*\*\***

**خانهء ابو ايوب رضى الله عنه دو طبقه بود طبقهء بالا را خالي كرد تا پيامبر در آنجا جا بگيرد اما پيامبر صلى الله عليه وآله وسلم طبقهء پايين را ترجيح داد، ابو ايوب هم فرمان پيامبر صلى الله عليه وآله وسلم را بجا آورد و براي ايشان جايي را كه خودش دوست داشت در نظر گرفت. هنگام شب پيامبر صلى الله عليه وآله وسلم به رختخواب رفت و ابو ايوب و زنش به طبقهء بالا رفتند پس از چند لحظه ابو ايوب رضى الله عنه از جايش پريد رو به زن كرد و گفت: واي بر ما چكار كرديم؟ آيا مناسب است پيامبر در طبقهء پايين باشد و ما از او بالاتر باشيم؟**

**آيا روي سقف خانه اي كه ايشان هستند راه برويم؟ آيا ميان پيامبر و وحي قرار بگيريم؟ ما كه خود را هلاك كرديم!**

**زن و مرد هر دو حيران شدند و نمي‌دانستند چه كار كنند قلبشان آرام نمي‌گرفت. بدين جهت به كناره‌هاي طبقهء بالا جايي كه پيامبر زير آن قسمت قرار نداشت مي‌آمدند و مي‌چسبيدند، تا صبح به همين حال به سر بردند و وسط اتاق نيامدند.**

**هنگام صبح ابو ايوب نزد پيامبر صلى الله عليه وآله وسلم رفت و عرض كرد: «يا رسول الله من و ام ايوب ديشب تا صبح لحظه‌اي هم خواب نرفته‌ايم.»**

**پيامبر صلى الله عليه وآله وسلم فرمودند چرا؟ ابو ايوب جواب داد: براي اينكه من خيال كردم كه بالاي سر شما قرار دارم و اگر كمي تكان بخورم گرد و غبار بر شما مي‌ريزد و شما را اذيت مي‌كند و ديگر اينكه خيال كردم اگر من بالا باشم ميان شما و وحي قرار مي‌گيرم.**

**پيامبر صلى الله عليه وآله وسلم فرمودند: زياد خودت را در زحمت نينداز زيرا اگر ما پايين باشيم بهتر است چون مردم، زياد پيش ما رفت و آمد مي‌كنند و...**

**\*\*\***

**ابو ايوب مي‌گويد: من دستور پيامبر صلى الله عليه وآله وسلم را پذيرفتم و بناچار قبول كردم كه پيامبر صلى الله عليه وآله وسلم پايين باشند تا اينكه شبي از شب‌ها سر كوزه اي در بالا شكست و آبش ريخت من و ام ايوب بلند شديم و چيزي جز يك چادر ضخيم كه لحاف ما بود در دسترس نداشتيم با همين چادر سعي كرديم آن‌ها را خشك كنيم تا بر سر رسول الله صلى الله عليه وآله وسلم نريزد. هنگام صبح آمدم و پيش رسول الله عرض كردم: پدر و مادرم فدايت شوند من دوست ندارم كه طبقهء بالا باشم و شما طبقهء پايين باشيد و بعد شكستن كوزه را برايش تعريف كردم. اينجا بود كه پيامبر قبول كرد و بالا رفت و من و ام ايوب به طبقهء پايين آمديم.**

**\*\*\***

**نبي اكرم صلى الله عليه وآله وسلم حدود هفت ماه در منزل ابو ايوب ماند تا اينكه بناي مسجد نبوي در همان جايي كه شتر زانو زده بود به اتمام رسيد، پس از آن پيامبر صلى الله عليه وآله وسلم به اتاق‌هايي كه در اطراف مسجد براي او و ازواج مطهرش ساخته شده بود منتقل شد و همسايهء ابو ايوب قرار گرفت. اما چه همسايهء خوبي!**

**\*\*\***

**ابو ايوب به رسول الله صلى الله عليه وآله وسلم محبت ورزيد محبتي كه قلب و عقل او را در تسخير خود در آورده بود و رسول الله صلى الله عليه وآله وسلم نيز ابوايوب را دوست داشت. محبتي كه تعارف و تكلف را از بين برده بود و خانهء ابو ايوب را مانند يكي از خانه‌هاي خود تصور مي‌كرد.**

**\*\*\***

**حضرت ابن عباس رضى الله عنه روايت مي‌كند كه روزي هنگام ظهر ابوبكر رضى الله عنه به طرف مسجد مي‌رفت، در راه با حضرت عمر رضى الله عنه برخورد كرد، حضرت عمر رضى الله عنه از او پرسيد:**

**چه شده در اين موقع ظهر خارج شده‌اي؟**

**ابوبكر: از شدت گرسنگي.**

**عمر: به خدا قسم من هم به همين خاطر بيرون آمده‌ام.**

**در اين اثنا پيامبر اكرم صلى الله عليه وآله وسلم نيز بيرون آمد و آن دو را ديد.**

**پيامبر: چرا اين موقع بيرون شده‌ايد؟**

**- از شدت گرسنگي.**

**- من هم به همين علت بيرون آمده‌ام، همراه من بياييد.**

**همگي با هم به راه افتادند و به خانهء ابو ايوب آمدند، ابو ايوب هر روز مقداري غذا براي رسول الله صلى الله عليه وآله وسلم نگه مي‌داشت و اگر پيامبر صلى الله عليه وآله وسلم تاخير مي‌كرد يا موقع غذا به آنجا تشريف نمي‌برد در آن صورت آن‌ها را به بچه‌هاي خود مي‌داد.**

**وقتي به در خانهء او رسيدند ام ايوب چنين گفت:**

**خوش آمد مي‌گويم به نبي خدا و همراهان او. پيامبر صلى الله عليه وآله وسلم فرمود: ابو ايوب كجاست؟ ابو ايوب كه در همان نزديكي در نخلستان كار مي‌كرد صداي پيامبر صلى الله عليه وآله وسلم را شنيد و با عجله به خانه آمد:**

**خوش آمديد! خوش آمديد! اي پيامبر، قبلاً اين موقع نمي‌آمدي! پيامبر صلى الله عليه وآله وسلم فرمود: بله راست مي‌گويي. ابو ايوب به طرف نخلستان رفت يك خوشه خرما قطع كرد و آورد در آن خوشه هم خرماي پخته و هم خرماي نيم رس وجود داشت.**

**پيامبر: خوشه را قطع نمي‌كردي، فقط مقداري خرما از آن مي‌چيدي كافي بود.**

**ابو ايوب: دوست داشتم شما هم از خرماي پخته و هم از خرماي نيم رس بخوريد اكنون گوسفندي را براي شما ذبح مي‌كنم.**

**پيامبر: مواظب باش گوسفند شيرده نباشد.**

**ابو ايوب گوسفندي را گرفت و ذبح كرد و بعد به زنش گفت: آرد خمير كن و نان بپز، تو بهتر مي‌تواني نان بپزي، سپس خودش نصف گوشت را پخت و نصف ديگرش را كباب كرد.**

**غذاي آمده شده را جلوي رسول خدا صلى الله عليه وآله وسلم و يارانش گذاشت. پيامبر پاره‌اي گوشت داخل ناني گذاشت و به ابو ايوب گفت: هر چه زودتر اين را به فاطمه برسان زيرا چند روز است كه چيزي براي خوردن نداشته است. وقتي همه غذا خوردند و سير شدند پيامبر صلى الله عليه وآله وسلم فرمود: «نان، گوشت، خرما، خرماي تازه خرماي نيم رس!!!» و در حالي كه اشك‌هايش سرازير بود ادامه داد: قسم به ذاتي كه جان من در قبضهء اوست اين‌ها همان نعمت‌هايي هستند كه روز قيامت از اين‌ها سوال خواهد شد. بنابراين وقتي اين نعمت‌ها بدست شما برسد و براي خوردن آن‌ها دست دراز كنيد** «بسم الله» **بگوييد، وقتي سير شديد،** «الحمد لله الذي هو أشبعنا و أنعم علينا فأفضل»**([[19]](#footnote-19)) بگوييد.**

**سپس پيامبر صلى الله عليه وآله وسلم برخاست و به ابو ايوب رضى الله عنه گفت: فردا پيش ما بيا.**

**پيامبر صلى الله عليه وآله وسلم هميشه دوست داشت به كسي كه براي او نيكي كرده است عوض دهد، ابو ايوب رضى الله عنه متوجه نشد حضرت عمر رضى الله عنه به ابو ايوب رضى الله عنه گفت: پيامبر فرموده كه فردا پيشش بروي.**

**ابو ايوب جواب داد: چشم اطاعت مي‌شود.**

**فرداي آن روز كه ابو ايوب رضى الله عنه به خدمت رسول اكرم رسيد، آن حضرت صلى الله عليه وآله وسلم كنيزي به او بخشيد و گفت با ايشان به خوبي رفتار كن چون تا زماني كه نزد ما بوده جز نيكويي و خوبي نديده است.**

**\*\*\***

**ابو ايوب به همراه كنيزك به خانه آمد وقتي ام ايوب او را ديد گفت:**

**اين مال چه كسي است؟**

**ابو ايوب رضى الله عنه: رسول خدا صلى الله عليه وآله وسلم اين را به ما داده است.**

**ام ايوب: به به! چه عطا كنندهء بزرگي و چه عطاي خوبي.**

**ابو ايوب: رسول خدا توصيهء فرمودند با او به خوبي رفتار كنيم.**

**ام ايوب رضى الله عنه: خوب، بگو چه طور با او رفتار كنيم تا وصيت رسول صلى الله عليه وآله وسلم عمل شود.**

**ابو ايوب: به خدا سوگند بهترين عمل بر توصيه ايشان اين است كه او را آزاد كنيم.**

**ام ايوب: واقعاً سخن خوبي گفتي، تو آدم موفق و خوشبختي هستي.**

**سرانجام او را آزاد كردند.**

**\*\*\***

**اين گوشه‌اي از زندگي ابو ايوب رضى الله عنه در خارج از جهاد بود اما اگر تصويري از زندگي او را كه در جهاد سپري كرده ببينيد واقعاً تعجب خواهيد كرد.**

**ابو ايوب تمام زندگي‌اش را در جهاد و مبارزه گذراند حتی مشهور است كه از زمان رسول اكرم صلى الله عليه وآله وسلم تا زمان معاويه رضى الله عنه هيچ غزوه اي نبوده كه ابو ايوب در آن شركت نداشته باشد مگر وقتي كه دو غزوه با هم شروع مي‌شده‌اند.**

**آخرين غزوهء او زماني بود كه معاويه رضى الله عنه لشكري به فرماندهي پسرش براي فتح قسطنطنيه فرستاد در آن زمان او پيرمردي مسن شده بود و در حدود هشتاد سال عمر داشت اما اين امر مانع او از پيوستنش به لشكر اسلام تحت فرماندهي يك جوان و پيمودن امواج دريا براي جهاد در راه خدا نشد.**

**البته مدت زيادي در راه مقابله با دشمن نگذشته بود كه ابو ايوب مريض شد و بيماري او را از رويارويي با دشمن باز داشت فرمانده لشكر به عیادتش آمد و از او سوال كرد كه آيا حاجتي دارد؟**

**ابو ايوب گفت: از طرف من به لشكر اسلام سلام برسانيد و به آن‌ها بگوييد كه ابو ايوب به شما وصيت كرده است تا قلب خاك دشمن پيش رويد و جنازهء مرا حمل كرده و جاي قدم‌هاي خود كنار ديوار قسطنطنيه دفن كنيد. بعد از آن آخرين نفس‌هاي پاكش به پايان رسيد و جان به جان آفرين تسليم نمود.**

**\*\*\***

**سپاهيان اسلام خواستهء يار رسول اكرم صلى الله عليه وآله وسلم را بر آوردند و پشت سر هم دست به حمله زدند تا به ديوارهاي شهر قسطنطنيه رسيدند و جسد ابو ايوب را كه با خود حمل مي‌كردند در آنجا به خاك سپردند.**

**رحمت خداوند بر ابو ايوب انصاري صلى الله عليه وآله وسلم باد. زيرا او در حالي كه سنش نزديك به هشتاد سال بود راهي جز اينكه بر پشت اسپ‌هاي جنگي در راه خدا جان به حق تسليم كند، انتخاب نكرد([[20]](#footnote-20)).**

عبدالله بن جحش

**(اولين كسي كه به اميرالمومنين لقب گرفت)**

**شخصي كه هم اكنون در مو رد او سخن مي‌گوييم يكي از اصحاب رسول اكرم است، شخصي كه با رسول الله صلى الله عليه وآله وسلم رابطهء عميقي داشت و از نخستين افراد مسلمان بود. او پسر عمه رسول الله صلى الله عليه وآله وسلم بود چون مادرش اميمه دختر عبدالمطلب و عمهء رسول الله صلى الله عليه وآله وسلم بود او همچنين برادر زن رسول الله است چون زينب بنت جحش زوجهء نبي كريم بود كه يكي از امهات المومنين است او اولين كسي بود كه پرچم اسلام بدست او داده شد و اولين كسي بود كه لقب اميرالمومنين به خود گرفت او عبدالله بن جحش اسدي است.**

**\*\*\***

**عبدالله بن جحش قبل از اينكه رسول الله صلى الله عليه وآله وسلم به دار الارقم برود مسلمان شد بنابراين او از سابقين است.**

**وقتي هم كه پيامبر صلى الله عليه وآله وسلم به اصحابش اجازهء هجرت به مدينه را داد تا همراه با دين خود از آزار قريش نجات يابند عبدالله بن جحش دومين كسي بود كه به مدينه هجرت كرد چون قبل از او فقط ابو سلمه هجرت كرده بود.**

**با وجودي كه هجرت در راه خدا و جدا شدن از خانه و كاشانه چيز تازه اي براي عبدالله نبود زيرا او و بعضي از افراد خانواده‌اش قبلاً به حبشه مهاجرت كرده بودند. اما اين بار هجرتش با وسعت و گستردگي بيشتري صورت گرفت چون اهل و اولادش و ساير خويشان پدري‌اش از مرد و زن، پير و جوان؛ پسر و دختر همگي با او هجرت كردند؛ خانواده‌اش خانوادهء اسلام بود و قبيله‌اش قبيلهء ايمان.**

**به محض اينكه از مكه خارج شدند ديارشان ماتم زده شد و خالي از سكنه ماند. گويا قبلاً هيچ يار و همدمي در آنجا نبوده و كسي در گوشه‌اي از آن به شب نشيني و گفت و شنود نپرداخته است.**

**مدتي از هجرت عبدالله رضى الله عنه و همراهانش نگذشته بود كه سرداران قريش كه در ميان آن‌ها ابوجهل و عتبه بن ربيعه هم وجود داشتند، بيرون آمدند تا در نواحي مكه دور بزنند و مسلماناني را كه هجرت كرده‌اند و كساني را كه باقي مانده‌اند، مورد شناسايي قرار دهند. چشم عتبه به منازل بني جحش افتاد كه گردبادها بر آن‌ها مي‌وزيدند و درهاي آن‌ها را سخت مي‌كوبيدند. او چنين گفت: سرزمين‌هاي بني جحش خالي شدند و بر اهلشان گريه مي‌كنند...**

**ابوجهل گفت: اين‌ها ديگر كه هستند كه سرزمين‌ها براي آن‌ها گريه كنند؟! بعد از آن منزل عبدالله بن جحش رضى الله عنه را مورد دستبرد قرار داد و منزلي را كه بهترين و غني ترين آن منازل بود با كالاهايش به تصرف در آورد آن چنان كه مالك در ملكش تصرف مي‌كند.**

**وقتي عبدالله بن جحش از عملكرد ابوجهل با خبر شد آن را با پيامبر در ميان گذاشت. نبي اكرم صلى الله عليه وآله وسلم فرمودند: آيا نمي‌خواهي كه خداوند بجاي آن منزل، قصري در بهشت به تو عطا فرمايد؟ گفت: بلي يا رسول الله.**

**پيامبر صلى الله عليه وآله وسلم فرمود: پس براي تو باد.**

**عبدالله بن جحش خوشحال شد و آرام گرفت.**

**\*\*\***

**عبدالله بن جحش پس از آن همه سختي كه در دو هجرتش تحمل كرد؛ هنوز در مدينه مستقر نشده و طعم راحتي را در ميان برادران انصارش نچشيده بود كه خداوند خواست او را با بزرگترين امتحان در زندگي‌اش مواجه گرداند و او مشكلترين تجربه را از زمان اسلام آوردنش تا حال كسب نمايد. اكنون بايد ديد كه آن قضيهء تلخ و ناگوار چيست؟ اينك به داستان تلخ و ناگوار او توجه كنيد:**

**\*\*\***

**رسول خدا صلى الله عليه وآله وسلم هشت نفر از ميان اصحابش را براي انجام اولين عمليات نظامي كه در اسلام صورت مي‌گرفت مامور گردانيد. عبدالله بن جحش و سعد ابن ابي وقاص رضى الله عنه هم از جمله اين افراد بودند پيامبر صلى الله عليه وآله وسلم فرمود:**

**من كسي را امير شما قرار مي‌دهم كه از همهء شما تحمل بيشتري بر گرسنگي و تشنگي داشته باشد. بعد از آن پرچم را به عبدالله بن جحش رضى الله عنه داد و او را امير آن‌ها مقرر كرد او اولين كسي بود كه بر گروهي از مسلمين امير قرار داده مي‌شد.**

**رسول اكرم صلى الله عليه وآله وسلم مسير عبدالله بن جحش رضى الله عنه را مشخص كرد و به او نوشته اي داد و فرمود: تا زماني كه مسافت دو روز را نپيموده ايد آن را باز نكنيد. وقتي دو روز راه پيمودند عبدالله نامهء آن حضرت را باز كرد، در آن چنين نوشته بود: «وقتي كه به نوشته ام نگاه كردي برو به «نخله» كه در ميان طائف و مكه قرار دارد و آنجا تحركات قريش را زير نظر بگير و ما را از وضعيت آن‌ها با خبر كن».**

**همين كه عبدالله نامه را خواند گفت: «اطاعت مي‌شود» و بعد به همراهانش گفت:**

**پيامبر دستور داده به نخله بروم و در آنجا مترصد احوال قريش باشم و از اخبار آن‌ها پيامبر را اطلاع بدهم و فرموده است كه كسي را بر اين كار اجبار نكنم لذا هر كس مي‌خواهد شهيد شود و در اين كار رغبت دارد با من همراه شود و اگر كسي دوست ندارد بدون سرزنش مي‌تواند برگردد.**

**همگي گفتند:**

**ما از رسول اكرم صلى الله عليه وآله وسلم اطاعت مي‌كنيم و همان طور كه دستور داده است ما هم با تو همراه مي‌شويم.**

**\*\*\***

رفتند و رفتند تا به نخله رسيدند و در آنجا در پيچ و خم راه‌ها به جستجو پرداختند تا از قريش اطلاعاتي بدست آورند در همين اثناء قافله‌اي از دور نمايان شد آن‌ها چهار نفر بودند كه با خود كالاي تجاري قريش را حمل مي‌كردند، كالاها معمولاً از قبيل پوست و كشمش بود. صحابه با هم به مشورت پرداختند. آن روز هم آخرين روز از ماههاي حرام بود آن‌ها به يكديگر گفتند:

**اگر امروز دست به كشتن آن‌ها بزنيم باعث هتك حرمت اين ماه شده و خشم همگي اعراب را بر خواهد انگيخت و اگر صبر كنيم تا روز به پايان برسد، آن‌ها خود را به سرزمين حرم مي‌رسانند و از دسترس ما دور مي‌شوند.**

**بعد از مشورت طولاني همگي اتفاق نظر كردند كه به آن‌ها حمله كنند و با كشتن آن‌ها اموالشان را به غنيمت گيرند بنابراين لحظاتي بعد حمله كردند. يك نفر از آن‌ها را به قتل رسانيدند و دو نفر ديگر اسير شدند و نفر چهارم از دست آن‌ها فرار كرد.**

**عبدالله و يارانش همراه دو اسير و اموال آن‌ها به سرعت به سوي مدينه حركت كردند. وقتي آن‌ها خدمت آن حضرت صلى الله عليه وآله وسلم رسيدند و پيامبر صلى الله عليه وآله وسلم از ماجراي آن‌ها باخبر شد پيامبر اين عمل آن‌ها را به شدت محكوم كرد و فرمود:**

**من كه به شما دستور جنگ نداده بودم فقط گفتم خبري از قريش بگيريد و حركات آن‌ها را زير نظر داشته باشيد. پيامبر صلى الله عليه وآله وسلم آن دو را اسير نگه داشت تا مساله روشن شود و نيز اموال آن‌ها را به آن‌ها برگردانيد. اينجا بود كه عبدالله و يارانش حيران و سرگردان شدند و احساس كردند كه با مخالفت دستور پيامبر، خود را به هلاكت انداخته‌اند.**

**ناراحتي آن‌ها زماني شدت گرفت كه برادران مسلمان آن‌ها را به شدت سرزنش مي‌كردند و هر وقت كه از كنار آن‌ها مي‌گذشتند روي خود را مي‌گرداندند و مي‌گفتند: اين‌ها خلاف دستور پيامبر عمل كرده‌اند. از اين سختتر زماني بود كه آن‌ها اطلاع يافتند قريش از اين حادثه به نفع خود بهره برداري كرده و ميان قبايل تبليغات سوء نسبت به پيامبر به راه انداخته اند؛ آن‌ها چنين شايع كرده بودند كه محمد صلى الله عليه وآله وسلم ماه حرام را حلال قرار داده و در اين ماه دست به خونريزي و غارت اموال زده و تعدادي را اسير كرده است...**

**\*\*\***

**غم و اندوه عبدالله و يارانش كه اين كار از آن‌ها سر زده بود حد و حسابي نداشت آن‌ها بيش از حد از اين مشكلي كه براي پيامبر پيش آورده بودند شرمنده بودند.**

**در حالي كه ناراحتي بر آن‌ها فشار مي‌آورد و اين مصيبت بر آن‌ها سنگيني مي‌كرد ناگهان به آن‌ها بشارت رسيد كه خداوند از عمل آن‌ها راضي شده و در اين مورد آياتي از قرآن مجيد بر پيامبر نازل كرده است.**

**آنها آن قدر خوشحال شدند كه حد نداشت. مردم مي‌آمدند و با آن‌ها معانقه مي‌كردند و تبريك و تهنيتشان مي‌گفتند و آياتي را كه در اين مورد بر آن‌ها نازل شده بود تلاوت مي‌كردند.**

**\*\*\***

خداوند اين آيات را بر پيامبر نازل فرمودند:

﴿يَسۡ‍َٔلُونَكَ عَنِ ٱلشَّهۡرِ ٱلۡحَرَامِ قِتَالٖ فِيهِۖ قُلۡ قِتَالٞ فِيهِ كَبِيرٞۚ وَصَدٌّ عَن سَبِيلِ ٱللَّهِ وَكُفۡرُۢ بِهِۦ وَٱلۡمَسۡجِدِ ٱلۡحَرَامِ وَإِخۡرَاجُ أَهۡلِهِۦ مِنۡهُ أَكۡبَرُ عِندَ ٱللَّهِۚ وَٱلۡفِتۡنَةُ أَكۡبَرُ مِنَ ٱلۡقَتۡلِ﴾ [البقرة: 217].

**«اي پيامبر از تو راجع به جنگ كردن در ماه‌هاي حرام سوال مي‌كنند. بگو جنگ در آن گناهي بزرگ است ولي باز داشتن خلق از راه خدا و كفر به خدا و پايمال كردن حرمت حرم خدا و بيرون كردن اهل حرم گناه بسيار بزرگتري است و فتنه انگيزي از قتل سختتر است.»**

**\*\*\***

**وقتي اين آيات كريمه نازل شد رسول اكرم صلى الله عليه وآله وسلم خوشحال گشت اموال را پذيرفت و اسيران را فديه گرفت و از عمل عبدالله بن جحش راضي شد زيرا اين غزوه تحول بزرگي در زندگي مسلمين بود، اين غزوه غنيمتش اولين غنيمتي بود كه در اسلام گرفته شد و مقتول آن اولين مشركي بود كه بدست مسلمين كشته شد و اسراي آن اولين اسرايي بودند كه بدست مسلمين افتادند و پرچم آن اولين پرچمي بود كه بدست رسول الله صلى الله عليه وآله وسلم بسته شد و اميرش عبدالله بن جحش اولين كسي بود كه امير خوانده شد.**

**پس از مدتي جنگ بدر پيش آمد، در اين جنگ هم عبدالله بن جحش به چنان آزمايشي كه مناسب ايمانش بود مبتلا شد.**

**به دنبال آن جنگ احد فرا رسيد كه در آن عبدالله و همراهش سعد، قصه اي فراموش نشدني دارند:**

**سعد بن ابي وقاص مي‌گويد: وقتي جنگ احد پيش آمد عبدالله بن جحش با من برخورد كرد و به من گفت: آيا موافقي با هم دعا كنيم؟**

**گفتم: آري خوبست.**

**هر دو به گوشه‌اي رفتيم و دعا كرديم. دعاي من اين بود:**

**«پروردگارا! هنگامي كه با دشمن روبرو شدم مردي خشن و جنگجو را در جلوي من قرار بده. من با او مبارزه كنم و او با من و بعد مرا بر او غلبه عطا كن تا او را بكشم و آنچه دارد از او غنيمت بگيرم.»**

**عبدالله بن جحش بر دعايم آمين گفت و خودش چنين دعا كرد:**

**بار الها! مردي خشن و جنگجو را در مقابل من قرار بده من به خاطر تو با او بجنگم و او با من بجنگد، سپس او مرا بگيرد و گوش و بيني ام را قطع كند، وقتي من فرداي قيامت در بارگاه تو حاضر شوم و تو از من بپرسي كه چرا گوش و بيني‌ات بريده شده؟**

**در پاسخ بگويم: به خاطر تو و رسول تو قطع شده‌اند و تو بگويي كه راست گفتي».**

**سعد بن ابي وقاص رضى الله عنه مي‌گويد: البته دعاي عبدالله رضى الله عنه از دعاي من بهتر بود زيرا در پايان روز او را ديدم كه كشته شده و گوش و بيني‌اش قطع شده بود و آن‌ها را با نخي به درخت آويزان كرده بودند.**

**خداوند دعاي عبدالله بن جحش را پذيرفت و به او درجهء شهادت بخشيد همچنان كه دايي‌اش حمزه را به درجهء رفيع شهادت نايل گردانيد.**

**رسول اكرم هر دو را در يك قبر قرار داد، در حالي كه اشك‌هاي مباركش بر خاك‌هاي قبر مي‌ريخت و آن خاك‌هاي آغشته با عطر شهادت را تر مي‌كرد.**

# حصلت الفراغ في سنة 1411

# و أنا متعلم دارالعلوم بزاهدان.

1. - چاهي بود كه مشركيني كه در روز بدر به قتل رسيدند در آن دفن شدند. [↑](#footnote-ref-1)
2. - براي اطلاع بيشتر مراجعه شود به:

   1- حياة الصحابة (الفهارس في الجزء الرابع)

   2- سيره‌ي ابن هشام به تحقيق سقا

   3- الاصابه ترجمه: 6060

   4- طبقات ابن سعد: 4/146 [↑](#footnote-ref-2)
3. - سرزمين‌هاي ساحلي درياي سرخ. [↑](#footnote-ref-3)
4. - ذي شري يكي از بت‌هاي قبيلهء دوس بود و اطراف آن آبي بود كه از كوه پايين مي‌آمد. [↑](#footnote-ref-4)
5. - جنگ تاريخي بود كه در سال پانزدهم هجري به وقوع پيوست. در اين جنگ مسلمين پيروزي‌هاي بزرگي عليه روميان بدست آوردند. [↑](#footnote-ref-5)
6. - بار الها يكي يكي اين‌ها بكش و كسي از اين‌ها را مگذار. [↑](#footnote-ref-6)
7. - به اين خاطر كه در آنچه هم مثل كوفه شكايات مردم از عمال حكومتي زياد بود به آن كوفيه يعني كوفهء كوچك مي‌گفتند. [↑](#footnote-ref-7)
8. - جهت اطلاعات بيشتر از زندگي عمرو بن جموح مراجعه شود به:

   1. الاصابه الترجمه: 5799

   2. صفه الصفوه: 1/265 [↑](#footnote-ref-8)
9. - منطقه‌اي است در عراق نجف و كوفه. [↑](#footnote-ref-9)
10. - براي كسب اطلاعات بيشتر در مورد عبدالله بن حذافه سهمي مي‌توانيد به كتابهاي زير مراجعه كنيد:

    1. الاصابه في تمييز الصحابه از ابن حجر 2/287

    2. السيره النوبه از ابن هشام.

    3. حياه الصحابه شيخ مولانا محمد يوسف كاندهلوي.

    4. تهذيب التهذيب 5/185.

    5. تاريخ الاسلام للذهبي. [↑](#footnote-ref-10)
11. - ماده‌اي است كه به مردگان مي‌زنند. [↑](#footnote-ref-11)
12. - شهري است از سرزمين‌هاي ايران آن زمان. [↑](#footnote-ref-12)
13. - براي اطلاع بيشتر رجوع شود به:

    1. الاصابه: الترجمه: 620.

    2. الاستيعاب: بهامش الاصابه: 1/137.

    3. طبقات كبري 3/441 و 7/17. 121.

    4. تاريخ طبري

    5. الكامل في التاريخ

    6. السيره النبويه لابن هشام

    7. حياه الصحابه. [↑](#footnote-ref-13)
14. - از نواحي مدينه به فاصله دو ميل. [↑](#footnote-ref-14)
15. - اي بار الها از تو در مصيبتم اميد پاداش دارم خداوند از اين، عوض بهتري به من عطا فرما. [↑](#footnote-ref-15)
16. - جهت اطلاعات بيشتر رجوع شود به:

    1. الاصابه: طبعه العاده 242-240

    2. الاستيعاب (طبعه حيدر آباد): 2/780

    3. اسد الغابه: 5/588-589

    4. تذهيب التذهيب: 12/455-456

    5. تقريب التذهيب: 2/627

    6. صفه الصفوه: 2/20-21

    7. شذرات الذهب: 1/69-70

    8. تاريخ الاسلام للذهبي: 3/97-98

    9. البدايه و النهايه: 8/214-215

    10. الاعلام و مراجعه: 9/104 [↑](#footnote-ref-16)
17. - اي قورباغه هر چه مي‌تواني سر و صدا كن، نه مي‌تواني مانع نوشيدن آب شوي و نه مي‌تواني آب را تيره و كدر كني. [↑](#footnote-ref-17)
18. - براي اطلاع بيشتر در مورد ثمامه مراجعه شود به:

    1. الاصابه في تميز الصحابه لابن حجر 1/204 طبعه مصطفي محمد.

    2. الاستيعاب في اسماء الاصحاب لابن عبدالبر: 1/305-309

    3. السيره النبويه لابن هشام

    4. الاعلام للزركلي 2/86. [↑](#footnote-ref-18)
19. - سپاس براي آن ذاتي است كه ما را سير گردانيد و بر ما فضل و انعام نمود. [↑](#footnote-ref-19)
20. - براي اطلاع بيشتر رجوع شود به:

    1. الاصابه چاب طبعه السعاده: 2/89-290

    2. الاستيعاب (حيدر آباد): 1/152

    3. اسد الغابه: 5/143-144

    4. تهذيب التهذيب: 3/90-91

    5. تقريب التهذيب: 1/213

    6. ابن خياط: 89-140

    7. من ابطالنا الذين صنعو التاريخ – ابو فتوح تونسي [↑](#footnote-ref-20)